دیوان نجیب الدین کهی لکهی نقش نگاه ناز
سردار سلطان غزلیات

دیوان نجیب الدین [illegible] [illegible]
سردار معظم خراسانی

دیوان
حبیب الله
[illegible]

دیوان
نجیب الدین
جرفادقانی

بسم الله الرحمن الرحیم

در مدح الصدر عماد الدین

ز بسکه بر طرف باغ در منشور است … جهان چو افسر خاقان و تخت فغفور است
شکوفه جیب قصب چاک میزند یعنی … که اعتدال هوا طبع شاخ مخمور است
فقاع غنچه طبیعت ز نار دار بسته است … مگر بنرگس ترسید هد که مخمور است
فراغتی است عجب سرو را همی بینم … که او ز راستی آزادی همیشه مسرور است
چگونه نفس نباتی همی کند حرکت … که در مزاج شکوفه خواص کافور است
~~لطیف و گرم و نشاط خواست غنچه نوگل~~ … ز خار دامن اگر در کشید معذور است
شود دو روز دگر شهره گرد و هر جا … هنوز گرچه دمی میزند که مستور است
با درنوی تو سرو ار چه می کشد بالا … میان قد تو او مسافتی دور است
ز برخروش که بر سرو می کند گوئی … که زیر چنگل قمری رباب و طنبور است
نوای ناله بلبل که می کند بر شاخ … عبارتیست که معنیش مدح دستور است
خدایگان صدور جهان عماد الدین … که رایت کرم از خواجگیش منصور است

توئی هما و بر آنکس که سایه افکندی … بسر فرازی چون آفتاب مشهور است
عروس بخت توئی باش تا بجلوه رسد … که او هنوز چو بی در نقاب انگور است
ز معنی سخن و خامه تو روشن شد … مرا که شاهد و شمع از نژاد زنبور است
برای لیقه هم از منصب تو می بینم … که در دماغ دواتش کلاله مخمور است
چه سگ بود که به پیش تو باز نامه کند … ببیشه شیر که همچون پلنگ مغرور است
همای جاه تو زانگه که سایه گسترده است … بزیر چنگل باز آشیان عصفور است
بزرگوارا صدرا منم که نظم مرا … درواج گوهر منظوم و در منثور است
زبان خامه من گنج نطق را امروز … بشکل و معنی چون اژدها و گنجور است
مراست طبع معزی و هم برین نسبت … سواد خطه جرفادقان نشابور است
حقوق خدمت دیرینه ام فرو مگذار … که این طریقت در عقل و شرع محظور است
دعا بتی که مرا میکنی نمیگویم … که ذره پروری آفتاب مشهور است
همیشه تا که در افواه مردمان باشد … که چار صفه ارکان بعدل معمور است
اساس عدل تو معمور باد جاویدان … که بر زمان تو دوران چرخ مأمور است

هزار سال بمان در مراد و عیش و طرب — که بر بقای تو دوران چرخ مقصور است

فی مدح جمال الدین عمر

بتا تو رنگ چرا کرده‌ای بدستان دست — بخون کیست که آلوده‌ای بدینسان دست
دراز دستی زلفت نه بس که چشمانت — بتیغ غمزه بر آرند هر دو یکسان دست
مرا اگرچه چو دامن فکنده‌ای در پای — بهرزه باز ندارم ترا ز دامان دست
گرم بدامن تو نیست دسترس چه عجب — که نادر است که کس را رسد بجانان دست
بسان زلف تو در پا فتاده‌ام و هنوز — نمی‌دهد سر آن طرهٔ پریشان دست
چو چشم مست تو بیمارم و نمی‌رسدم — جز اینکه درد تو چینم بهیچ درمان دست
نگار دست تو تا دیده‌ام بسان نگار — ز دست صبر برم گرچه نیستم زان دست
خط سیاه تو زان پس که دست داد مرا — نداد کار مرا هیچگونه سامان دست
از آن گروه که در دامن تو دست زدند — کلالهٔ تو ببرد از میان ایشان دست
هزار سر چو سر زلف تو بباد دهند — ولیک خط تو باید بدان زنخدان دست
جمال روی تو از لطف دامن گیرد — وگر نه میبری از آفتاب تابان دست

زدست

ز رشک قد تو باشد که هر زمانی سرو — میان باغ برآید بصد هزاران دست
مهندسان نظر را ابا طها ندهد — خیال صورت سروی چو تو خرامان دست
در آرزوی خیال تو خفته‌ام شبها — در آن خیال که میکیت دهی بهمان دست (بدان خیال)
رسید روز جوانی فراشب و نزدیم — شبی بدامن وصل تو در شبستان دست
چو دست سوختهٔ می دارمت دعا دارم — که آرزوی لبت میکزم بدندان دست
مرا بدامن وصلت چو نیست دسترسی — کشیده‌ام ز تو در آستین هجران دست
ز هاب دیده کجا باز دارم از دامن — چگونه باز نهد کس بروی طوفان دست (دیده)
ز خون دیدهٔ من بوی جان همی آید — چو رنگ واقعه دیدم بشسته‌ام از جان دست
ز خون خود اثری بر کف تو می‌بینم — مکن بطرز صبا الا بخون یاران دست
مرا بخون نبود با تو ظنتی لیکن — کرای آن نکند خون من رنجان دست
ز تند خوئی و شوخی که می‌کنی زده‌ام — ز دست جور تو در صفد دهستان دست
محیط مکرمت و کان مردمی که بجود — برد دست جوادش ز بحر و از کان دست
ندید حاتم طائی جمال دولت و دین — که هست در کرم او هزار چندان دست

پناه دین محمد عمر که روز مصاف — ببرد بازوی و تیغش ز پور دستان دست
زهی رسیده بجائی که در کمال علو — ببرده پایهٔ قدرت ز اوج کیوان دست
توئی که در حرم حشمتت بموقف بار — بذیل سایه زند آفتاب رخشان دست
فلک که جمله جهان زیر دست او بشود — چنانکه دست تو او را هیچ دوران دست
تو جهد می‌نکنی خود هر اینه گرنه — اگر کنی دهد اسباب ملکت آسان دست
سموم خشم تو گر در هوا کند اثری — بهار و باغ بشوید ز آب باران دست
بعز کار تو آن رسم شد که باد صبا — بزلف بید زند در میان بستان دست
هوای عدل تو وانگه سپیده‌دم در باغ — ز دست باد نهد غنچه در گریبان دست
به مجلس تو بر آهنگ مطربان چه عجب — اگر بر آرد تمثالهای ایوان دست (برآرد)
شمایل تو ندیدند آن کسان که ز لطف — نهاده‌اند ز غفلت بر آب حیوان دست
در آن میانه که اسبان بادپای برند — بتک ز باد هوا در میان میدان دست
بسیط گوی زمین نیک پر خطر باشد — در آن زمان که تو یازی بگوی و چوگان دست
بزرگوارا دانم شنیده باشی آن — که یافت دیو برملکت سلیمان دست

صدای

صدای چرخ چو فرمان عزل او برخواند — بداشت زان همه آیین و حکم و فرمان دست
بدان رسید که با منصبی که او را داد — نمیرسید در آن مدتش بیکنان دست
از آن سپس که چنین کار او ز دست شد — گرفت آخر کارش بلطف یزدان دست
جهان و دیو و پری بود زیر فرمانش — نداشت حکم و را هیچ خان و خاقان دست
اگرچه مدتی از حل و عقد این خطه — تو نیز باز گرفتی بحکم سلطان دست
هزار منت حق را که باز می‌بینم — که میدهد همه کار ترا بسامان دست
بلند قدر را دانی که هیچوقت نداد — بنظم و نثر کسی را بخن از اینسان دست (بدینسان)
اگرچه طایفهٔ کرده‌اند ز اهل هنر — ردیف شعر ازین پیش در سپاهان دست
بدین قصیده ببردم جهانیان دانند — نه از سپاهان از جملهٔ خراسان دست
منم که بلبل طبعم چو در نوا آید — ز لحن خویش شوید هزاردستان دست
گواه دعوی من این ردیف بس باشد — که هست طبع مرا در سخن فراوان دست
اگرچه از چمن و باغ مدتی ببرست — قوای نامیه را مدتی زمستان دست
بسی نماند که آثار ابر و صنعت باد — بهار تا زه کند باز در گلستان دست

بخواه ساغر باده بفرخی امروز	بجوی باده بپالای عید قربان دست
ز باد حادثه گردی بدامنت مرسا(د)	که آستین تو بیرون کرده با احسان دست

در مدح ملک ازبک

ز عارضش چو سر زلف دلشکن برخاست	غریو در غم عشقش ز مرد و زن برخاست
شبی مشام زمین شد ز بوی او آگاه	ز خاک مردهٔ صد ساله با کفن برخاست
نظر ز هستی او نقطهٔ توهم کرد	بخنده چون ز لبش لولو عدن برخاست
خردش گفت که چون ای عجب غلط کردی	از آنکه تهمت هستی از آن دهن برخاست
نگر بچاه زنخدان و زلف چون رسنش	که دستگیر از آن چاه و آن رسن برخاست
قناع غنچه از وی گشود گل در باغ	خصومتش از آن روی با سمن برخاست
بدین بهانه ز خورشید تشنهٔ تیغ بدست	چنین دو اسبه بآهنگ خون من برخاست
حدیث بوسه و جان کرده دی دلم با او	بشهر فتنهٔ امروز از انجمن برخاست
ز رشک گردن او پیش شهریار جهان	دلم بجنبی آن جیب پیرهن برخاست
شه جهان ملک ازبک که از سیاست او	رسوم حادثه از گردش زمن برخاست

قضا مثالا آنی که قهرمان قدر	بعهد تو ز سر کار خویشتن برخاست
جهان بعدل تو در انبری چنان شد پاک	که رنگ غالیه از طبع اهرمن برخاست
در آن تو واسطه بودی که نه دوایر چرخ	ز فیض علت اولی شکر شکن برخاست
ز دست و تیغ تو آوازهٔ عفاک الله	بعون دم ز خورشید تیغ زن برخاست
بآب چشمهٔ شمشیر تو ز چهرهٔ ملک	غبار حادثه و ظلمت فتن برخاست
بمهر نامه فرستاد خون خود بر تو	برسم تحفه هر آهو که از ختن برخاست
خیال تیغ تو بگذشت بر حد یمن	عقیق با جگری خسته از یمن برخاست
خدایگانا بنده بقصد خدمت تو	ز خانه عزم سفر کرد و از وطن برخاست
چه بود لا لئی دولت بدین جناب افتاد	بیمن همت تو همت از دو سن برخاست
بهر کجا که برافشاند آستین سخن	ز بس معانی او گوهر از ثمن برخاست (از گهر ثمن)
بخاک پای تو گر تا سخن همی گویند	ز دست هیچ سخنور چنین سخن برخاست
همیشه تا که صبا بود از مضی آندم	که در چمن ز سر کوی یاسمن برخاست
بقای جاه تو بادا که هم باصل حیات	چو غنچه دشمن ملک تو با کفن برخاست

در مدح جمال الدین عمر

یارب این نفحه از آن طرهٔ مشک آگین است	یا نسیم سحر و رایحهٔ نسرین است
موسم راحت هر خسته دل رنجور است	مجمع شادی هر غمزدهٔ مسکین است
از نوا آب هوا سطح زمین کوثر وش	وز دم باد صبا باغ بهشت آیین است
اندرین لالهٔ دلخواه چو جام و قدح است	وندران نرگس خوش چشم چو حور العین است
آتش گل که چو آبیست برافروخته چیست	بر سر عود همی سوزد و خوشبو زین است
نرگس خفته سر بستر سبز است او را	لاله مانندهٔ شمعی است که بربالین است
بس گشادست جهان عید همی آید از آن	بسته برداه عروسان چمن آذین است
یاد یاسمن بر در این وقت که بر روی رشا	دود این دل که چو آتشکده برزین است
تنگ یا ذیت لبش یا خط او گر نه شامست	نقش بند بست عجب طرهٔ او گر چین است
تا پراکنده شدم زاختر بد همچو بنات	اشک چشم ز غم شیر صفت پروین است
گر ثنای طلبد حاصل آن تحسین است	ورد عامی شنود حاصل آن نفرین است
خاطرم کرد پریشان و غمید اندکان	مدح آرای خداوند جمال الدین است

طبع تو مشتری فضل چو تیر فلکست	فر تو مقتضی عدل چو فروردین است
گر جهان مضطرب از مادهٔ فتنه چنین است	شربت تیغ تو او را سبب تسکین است
تا نکه با شادی خصم تو برآمد پس از این	مادر دهر عقیم است و جهان عنین است
وه که چون جود و کرم را بر او جلوه شد	وه که چون اهل هنر را بر او تمکین است
دست دریا صفتش سخت جواهر بخش است	رای عالی در جو نیک دقایق بین است
اینکه گر قلعهٔ قافست حسودت را جای	رخنهٔ تیغ الف قد تو همچون سین است
غوطه در چشمهٔ تیغ تو خورد همچو ماهی چرخ	مردم آشام کجا چشمهٔ پر تو بین است
شاه مات حدثان گردد و گشت انگشت	کج روانند حرم عدل تو چون فرزین است
جگر خصم تو مانند دل صعوه دست	زهرهٔ کبک نر چون حوصلهٔ شاهین است
آخر الامر رسیدست بجائی قدرت	کاولین پایهٔ او ذروهٔ علیین است

وقال ایضا

جهان جود که جود تو در جهان عام است	غبار خاک درت کحل چشم اجرام است
تو در هوای جهان آن همای اقبالی	که پای مرغ مرادت همیشه در دام است

فروغ رای ممالک ز صبح دولت تست　　تو باش تا به ابد زانکه بی‌هنگام است
صدای گنبد گردان ثنای تست و گر　　درون کسی نرسد از قصور افهام است
توان محیط بسیاری که در جهان دایم　　ز جود دست تو خلقی غریق انعام است
بدولت تو هر آنکو چو پسته خندان است　　دلش ز نیش حوادث بسان بادام است
ز هیبت سخت بر شال پیکان است　　نحال لغات اهرموی کان براندام است
تو هی بجنبقه ز سپر موکب تست　　که وقت پویه نسیم صبا سبک گام است
خیال قطرهٔ از جرعه دان مجلس تست　　حلاوتی که شکر را مدام در جام است
عروس فتح و ظفر در نقاب پرچم تو　　چو ماه چارده در زیر طرهٔ شام است
بر ز دست تو زان فیض مکرمت که ورا است　　ز شحی که کند ابر بس باند ام است
علی الخصوص که ان قطره ها که او با است　　مدام نبود و فیض کف تو مادام است
بعقل گفتم در آفتاب گردش کیست　　که سایهٔ کرمش بر سر جهان عام است
نسیم کلبهٔ اخلاق و روضهٔ کرمش　　دمید در همه آفاق چون دم بام است
جواب داد ندای جمال دولت و دین　　سپهر یمن و سعادت که معدلت کام است

بزرگوارا

بزرگوارا هر جا که باز می جوئی　　ز عافیت چو ز سیمرغ در جهان نام است
ز دست حادثه مردم خلاص چون یابد　　که شش جهات جهان زیر دست اجرام است
اگر کسی پس از این راه خوشدلی جوید　　لبان عود بسوزد که بادهٔ خام است
از این نشیمن تن مرغ جان همی پرد　　ز زحمتی که در این تنگنای اجسام است
یکی بحالت آنها نگر که می گفتند　　بتازیانهٔ ما توسن فلک رام است
در این دیار بفضل خدا و حشمت تو　　اساس امن و سکون برقرار و آرام است
مرا بجاه تو اسباب خوشدلی می بود　　کنون که حال دگر گشت آن ز ایام است
دو روزه دولت دنیا نه بس ولا و نوا است　　که در نهایت بیان دلکش این دلارام است
اگر مدام هر آرزو که مردم داشت　　جهان وفا ننماید بر او چه الزام است
چو دور عمر بدرد کشید چون باشد　　امید خوشدلی از جرعه که در جام است
کنون که خانهٔ عمر خراب شد چه خوشم　　غم خرابهٔ دنیا کش این سرانجام است
غلام همت آنم که شکل احوالش　　تفاوتی نکند گر بکام و ناکام است
حواله گاه خلایق در سرای تو باد　　در این سرای حوادث که آسمان نام است

فی الرثاء

در این سراچه که الا سواد ماتم نیست　　دلی کجاست که در زیر شکنجهٔ غم نیست
سری که تیغ حوادث بگردنش نرسید　　نبی محبت خرد در حدود عالم نیست
چو لاله با جگری سوخته دلی پر خون　　اگر کسی دم دل میزند مسلم نیست
بیچ نفر　　من از شکایت محنت نمیکنم زانست　　که در حریم جهان هیچکو محرم نیست
چو آفتاب یقین شد مرا که در عالم　　ز صادقی بجز از صبح هیچ همدم نیست
کسی است مردم صاحب نظر چو مردم چشم　　که او هر آینه خود در لباس ماتم نیست
لباس عمر نکو کو نیست لیک چه سود　　که آستین بقا را دوام معلم نیست
مرا ز واقعهٔ این شکوفهٔ نو عهد　　درست شد که بنای حیات محکم نیست
دریغ آسیهٔ روزگار و مریم عهد　　که هیچ سینه ز درد عزاش خرم نیست
بغایتی ز غمش روزگار می گرید　　که چشم تیرهٔ نرگس بباغ بی نم نیست
چنان ز ماتم او تلخ گشت عیش جهان　　که نوش دارو آن چون لعاب ارقم نیست
شکست گوهر آزادگی و در غم او　　نماند چشمی کز خون دیده چون یم نیست

بصد

بصد هزار چراغ آفتاب می جوید　　بشب بسیطهٔ اغبر که خاتم جم نیست
ببین که مرگ زنی تا چه حد اثر کرده است　　که کوه با جگر خویش مرد این غم نیست
حسام دولت و دین را چیات می آید　　که هیچ باب چون باب عمر معظم نیست
محیط کوه نیاد آفتاب در یادل　　که آفتاب فلک را ایسار او هم نیست
ستوده رستم آفاق کو بشیر دلی　　بعقد رزم و وغا کم ز سام و نیرم نیست
خدایگانا دانی که این مصیبت سخت　　نخست حادثه در دودمان آدم نیست
در این سراچهٔ ماتم دمی نمی گذرد　　کز کتاب حوادث درد و ماتم نیست
دلی که خرمی از وی نشان توان دادن　　بزیر قبهٔ این زرنگار طارم نیست
بصبر مرهم دل کن اگر چه خسته دلی　　که ریش غم را چون صبر هیچ مرهم نیست　　خود
برادران ترا جمله زندگانی باد　　بزندگانی عیسی اگر چه مریم نیست

در مدح نظام الدین کرمانی

گر هوای دل را لب لعل تو مهمانی کند　　شمع جان در پای وصل تو سر افشانی کند
عکس سیم ساعدت کو هست چون ماهی آب　　خانهٔ چشم مرا هر لحظه خانی کند

آنچه زلفت می‌کند از کشتی و خون ریختن	کافرم گر کافر غمزه در مسلمانی کند
جزع سرمست تو از خون دل من هر زمان	نوک تیر غمزه را چون لعل پیکانی کند
از که آید بسنگ بر دندان ازین رفتنه را	گر بپشتی لب تو تیز دندانی کند
تا خیالت خانهٔ چشم مرا دارد وثاق	مردم چشمم در او نبید که دربانی کند
کار من بی نظام است از غم عشقت مگر	نظم احوالم نظام الدین کرمانی کند
طغرل ملک معانی سنجر اقلیم فضل	کو در اقلیم هنر شاهی و سلطانی کند
صاحبا صدرا توئی آنکس که ذیل همتت	تارک گردون هفتم را گریبانی کند
دست اگر در دامن قدر تو آویزد فلک	سالها باید که خود را پیک و جلوی کند
با کف تو کان اگر لافی زند او را شرم باد	تا چرا پیش سبک روحان گرانجانی کند
تر شود گردون چو دریا از خجالت زانکه او	با حدیث تو حدیث گوهر کانی کند
هر شبی تا روز بر قصر جلالت آسمان	با هزاران دیدهٔ روشن نگهبانی کند
آسمان کاسه روش گر اتفاق او فتد	هر شبی قدر ترا خواهد که مهمانی کند
قرصهٔ خورشید و مه بر سفرهٔ گردون نهد	وانکه از جدی و حمل ترتیب بانی کند

جمله اسرار الهی بر دل تو فاش گشت	این چنین تأثیر طاعتهای یزدانی کند
گرنه از فر تو یابد سایه فر آفتاب	کی بمعدن سنگ را لعل بدخشانی کند
تا بیاری صبا وقت تمایل در چمن	قد جانان را حکایت سرو بستانی کند
تو چو سرو آزاد باش از بند هر غم تا مدام	هر چه فرمائی سپهرت بنده فرمانی کند

مدح تاج الدین علی

بر کنار گل چو تاب سنبل تر می‌دهد	رشک سنبل می‌نماید تاب عنبر می‌دهد
از شکر نی نقص در شمع و شکر می‌آورد	دوستکانی بر کنار آب کوثر می‌دهد
چهرهٔ زیبا و تاب زلف چین بر چین او	در نکوئی طرهٔ مانی و آذر می‌دهد
شد سبوکش مردم چشمم که آن زیبا نسیم	در گلستان هر سحرگه تاب عنبر می‌دهد
دود ما غم خرمی سوزد ز بس کز دیده دل	جوش سودایت تپش بر کاسهٔ سر می‌دهد
آب و آتش داده‌ام اندر دیده و دل تا مرا	هر زمانی عشوه چون آب و آذر می‌دهد
از زبان چرب او چون هیزم تر سوختیم	او هنوز از وصل خشکم وعدهٔ تر می‌دهد
بوی زلف دلکشش هر صبحدم چون خلق تو	مجمر دل را بخور مشک اذفر می‌دهد

تاج ملک و دین علی کز آنده وی رزم او	ظلم را حزمش بباد معدلت بر میدهد
آنکه حزمش در توقف بادپائی می‌کند	آنکه عزمش در مساعی کوه را پر میدهد
هر که چون گل می‌گشاید دم بنیام مدیح او	روزگار او را در آتش دامن تر میدهد
رای تو مهری که در این سبز نه باروها	آسمان از آن لقب خورشید انور میدهد
آب و آتش در جهان با اهتمام عدل او	از غبار ظلم ماهی و سمندر میدهد
ای خداوندی که خاک آستان کبریات	در معالی طرهٔ نه طاق اخضر میدهد
تیغ چون نیلوفرت یعنی نهال باغ ملک	شاخ شمشاد است گوئی ارغوان بر میدهد
با لبی پر خنده بر یاد هوای مجلست	شاخ گل در چمنها می بساغر میدهد
توتی گر یابد دشمن بی حضور طرفه نیست	سایه را بالا درازی غیبت خود میدهد
همچو کفتارش مدام آرد در اندم عاقبت	روزگار او را ز ابر و باد همی گر میدهد
سر بدین چنبر در آرد آخر کار آن دمن	کاسمان تشریف تاب از آن چون رشته‌اش در میدهد
تا در این شش طاق پیروزه چراغ آفتاب	نور گاه از باختر گاهی بخاور میدهد
بی سفیر خاطر و پیرایهٔ رایت صبا	هر چه آن این گنبد پیروزه پیکر میدهد

در مدح بهاء الدین

نسیم حسن تو گر سوی بوستان نرسد	ببالها گل سوری بگلستان نرسد
ز آفتاب فلک گوهری ترا ز لب تو	بهیچ قرنی لعلی بدست کان نرسد
گل از جمال تو یارب چه غصه‌ها دارد	ولیک درد دل او بارغوان نرسد
صنوبر ار چه ز رشک تو می‌کشد بالا	تو غم مخور که بدان قد دلستان نرسد
دماغ می‌پزد از هرزه با تو نرگس تو	که او بهرزه بدان چشم ناتوان نرسد
بگرد آن لب اگر خط تو رقم نشود	نظر بنقطهٔ موهوم آن دهان نرسد
غلام آن لب شیرین و نقطهٔ دهنم	که وهم هیچ مهندس بگرد آن نرسد ‏— بنقطه
من از برای تو قربان همی کنم خود را	اگر ز کیش تو رنجی بدان میان نرسد ‏— کمر
طمع ز وصل تو ببریده‌ام که دست هوس	بدامن سر زلف تو دایگان نرسد ‏— طلب
بزر و سیم وصال تو چون بکس نرسد	بمفلسی چه عجب گر هم آنچنان نرسد
بنفشه را طمع خوشدلی کجا باشد	در آن دیار که شادی بزعفران نرسد
مرید دست تو و گردن خودم زیرا	بمن نه پهلوی وصل تو گر دران نرسد

گرفتم آنکه چنان شوخ و شنگ و ترکی / که هیچکس را از زلف تو امان نرسد
بترک جور بگو تا ندست مظلومی / شکایتی بجناب خدایگان نرسد
علاء — سپهر مجد و معالی بهاء دولت و دین / که آفتاب بصدرش بصد قران نرسد
خدایگانا دریا دلا خداوندا / بکنه مدح تو اندیشه و بیان نرسد
ز دقت نعت تو چگویم که از کمال شرف / رسیده تو بجائی که عقل و جان نرسد
اگر بواسطهٔ امر نافذت نبود / بهیچ ساخت تن سلسله روان نرسد
عنایت تو اگر سایه بر جهان نفکند / بطبع ماه بشاد قصب زیان نرسد
حمایت تو اگر بیک و لمیان آید / از آتش ایچ مضرت بپنبیان نرسد
بجز بسید نفر همت تو شهر وجود / بساطها ز عدم هیچ کاروان نرسد
سیاست تو اگر سد روزگار شود / اجل دو اسبه بدروازهٔ جهان نرسد
عنایت تو اگر پایمرد کوه شود / خدنگ صاعقه او را باستخوان نرسد
کرم پناها دانی که این سخن چیست / که فاضلان جهانرا زوان زبان نرسد
سپهر گفت عطارد که پیر این قومست / چو نیک درنگری هم بدان جوان نرسد

حدیث فضل رها کرده ام نمی گویم / که کس ز فضل بچیزی درین زمان نرسد
نه بندهٔ تو ام آخر بمن چرا باید / که آنچه میرسد از تو بدیگران نرسد
مکارم تو که سرتاسر جهان بگرفت / روا بود که بمن خام قلتبان نرسد
شکایتی که من از روزگار خود دارم / بسمع اشرفت آن به که ذکر آن نرسد
هزار سال بمان جاودان نمی گویم / که این نهاد طبیعی بجاودان نرسد

فی مدح زین الدین ابوبکر

صبا چو نرگس تر گرد لاله تاب دهد / بهر طرف که رسد بوی مشک ناب دهد — سنبر
ز رخ کلاله براندازا اگر نخواهی / که پیش روی تو شمع سپهر تاب دهد
بهار روی تو کز برگ گل بیاراید / کسی جمال تر از زحمت نقاب دهد
جهان چو حادثه را پای در رکاب آرد / عنان فتنه بدین چشم نیم‌خواب دهد
صفای لعل لبت حالتی پدید آرد / چنانکه مردم سرمست را شراب دهد
دلم بروی تو آن چشم داشت کارا / ز وصل خویش بدین سینه خراب دهد
چو روز عمر مرا شب رسید چه سود کند / بطبع تشنه غروری که آن سراب دهد

بیا شبی بکنارم درآی تا دل من / بنفشه زار خطت را ز دیده آب دهد
چو چنگ ناله ازان می کنم ز دست غمت / که گوشمالی دلم چند چون رباب دهد
خطاست عشق تو داری مگر مدیح وزیر / مرا نشان بسوی خطهٔ صواب دهد
جهان جود و کرم زین دین ابوبکر آن / که بحر و کان را از جود خود نصاب دهد
سپهر قدر آنکه فر اقبالت / شکوه باز بر پیشانی غراب دهد
ز ساحل دل و دست تو در شکر باشد / بگاه جود هر آواز کان سحاب دهد
هوای بخت جوانت بطبع عالم پیر / مزاج کودکی و رونق شباب دهد
بروز هیجا باران چشمهٔ تیغت / زمین معرکه را طینت جلاب دهد
سبک عنانی عزمت بوقتهای شتاب / بدین زمین و زمان جنبش شتاب دهد
گران رکابی حزمت بکارهای درنگ / بوقت صاعقه تسکین اضطراب دهد
بعهد جود تو آن شد که در شکنجهٔ کان / دو دست زر دادن پس کسی عذاب دهد
خرد ز مدح تو سرگشته و عجب اند / که شرح مدح ترا از کدام باب دهد — سرگشته شد
عدو بعهد بجاه تو چون رسد که سپهر / همه عطیت نه بر حسب اکتساب دهد

ز هاب فیض نبوت عجب مکن که خدا / ببولهب نچشاند بپور آب دهد
فسرده ایست حسود تو بلک نفس دارد / ز بسکه رشته جان را چو شمع تاب دهد
چو میخ خیمه ز بس سرزنش که می یابد / بدان رسید که گردون ورا طناب دهد
بدان خدای که در ظلمت شب یلدا / رسوم مشعله داری بماهتاب دهد
کمال عاطفت او ز قطرهٔ باران / باندرون صدف لولوی خوشاب دهد
که جان برشوه بباد صبا دهم هر دم / مگر مرا خبر از خاک آن جناب دهد
مرا ز تعرض شکری کنم چنان باشد / که ذره شرح کرمهای آفتاب دهد
بدین قصیده تو دانی که کس نخواهد برد / ~~مرا مگر بصد آید~~ مگر صدا که مرا در سخن جواب دهد
همیشه تا بود این رسم در سرای سپنج / که شرح خندهٔ گل گریهٔ گلاب دهد
لب ولی تو پر خنده و باد خصم چنان / که لون چهره بخون جگر خضاب دهد

و له

طراوت رخ خوب تو یاسمین دارد / فریب چشم نوشت تو حور عین دارد — نوش چشم
کمان ز ابرو و تیر از مژه چه می‌سازی / وثاق غمزه مگر بر دلم کمین دارد

کمان زابرو تیر از مژه چه میسازد / وشاق غمزه مگر بر دلی کمین دارد

ترا ممالک گیتی بلطف و زیبائی … مسلّمست و بران جمله زلف چین دارد

اگر شفای من آمد لبت شگفت مدار … ازان قبل که لبت طعم انگبین دارد

فدای لعل لبت جان نازنین که مرا … غم لبت نه غم جان نازنین دارد

مدان رسید ترا چوب دستی انصاف … که روز کار وغا را بهم قرین دارد

شبی در انجمن قدسیان ابداعی … که جن و انس بدید ارشان چنین دارد

زمانه گفت ملکشاه در معارج قدر … بر آسمان گذر رود دل این چنین دارد

سپهر ازو بشنید این حدیث و هر شبانه … بدست بر طبق گوهر ثمین دارد (ابتغ؟)

هنوز بلطف طرف از کبریائی تو نبود … شکوه و طنطنه این گنبد برین دارد

بقصد خدمت تست این سفر که اندر پیش … سوی وجود ز شهر عدم چنین دارد

ز روشن لطف تو آب روان بخاک افتاد … مقام خود بزمین اندرون از این دارد

بکوکب تو همی تازد آن شهاب غضا … که از ستاره سنام از هلال زین دارد

هلال علالت نایل از ان ز رونق تو … که از نتیجهٔ تدبیر تو معین دارد

سزای افسر و زیبای تخت قطب الدین … که شیر هیبت تو از جهان عرین دارد

خدیو مسند شاهی که بر بساط جلال … ز ماه و مهر هزار ایلک و تکین دارد

خدایگانا سعد اختر از همی عمریست … که دل بحضرت جان پرورت رهین دارد

ولی عنان مرادم ز دست می بستند … زمانهٔ که بر ارباب فضل کین دارد

کنون بیاری اقبال و فرّ طالع خوب … چو زیر سایهٔ تو ماهی حصین دارد

بر آستان تو خواهد فشاند هر گوهر … که درج خاطرش از غثّ و از سمین دارد (فاطرم؟)

همیشه تا که شهور آنچنان که تو شرف … تقدّم از قبل ذات بر سنین دارد

ترا شهور و سنین وقف زندگانی باد … که رزق باکف رادت قدر ضمین دارد (که رزق را نقد دارد / قدر یقین دارد؟)

مدح جمال الدین عمر

جهان پیر برنای می نماید … مثال خلد صحرا می نماید

طبیعت میشود معجز نما زانکه … ید هر شاخ بیضا می نماید

هوا شمع گلستان می فروزد … صبا باد مسیحا می نماید

چمن شد روضهٔ رضوان از ایرا … که نرگس چشم حورا می نماید

چو بلبل بر سر برگ و نوا شد … هم از دستان چه غوغا می نماید

چو از نخچیر بر آیت گو باد … ز عشق یار شیدا می نماید

ببین کز لاله رنگ رنگ گلزار … عنابی گشت و خارا می نماید

مثال خط حق عیداست و جفت … که ماه نو چو طغرا می نماید

نگار از دست کار ابر در باغ … هزاران گونه دیبا می نماید

گهر بر تیغ سوسن می فشاند … عقیق از طرف مینا می نماید

کنون آهنگ عشرت کن بستان … که قمری ساز عنقا می نماید

چو سوزن چند سر تیزی که صبرم … یکی رشته است و تنها می نماید

نگوئی پای با ما بر گرفتست … که آن ازاد از لطف عمدا می نماید

ز عدلش سرو را با دست گیتی … جوانی لا یق ما می نماید

جمال الدین که اندر عالم خاک … حسودش باد پیما می نماید

عطارد فتنهٔ کش طایر قدر … فراز برج جوزا می نماید

تعالی الله ازین مردی و کوشش … که او در صف هیجا می نماید

چو تیزی راند دلجوئی نشاند … چو غالب شد مدارا می نماید

باید نافذی در نقطهٔ خاک … خط ارزاق مجری می نماید

ندای مهر او در گوش افتاد … ازین رو صخره صمّا می نماید

یکی سرگشته در دریای قهرش … سپهر بی سر و پا می نماید

حساب کبریای او حقیقت … روان از عد و احصا می نماید

که با خورشید عدلش سایهٔ ظلم … پریشان ذرّه آسا می نماید

اگر رزمی نماید تیغش اینک … وجوهش روی اعدا می نماید

بر هیکل مرکبت چون طود و چرخ سیر … چو وهم پور سینا می نماید (بر تیز؟)

سمند خاره سم کز خون خصمت … همی گلگون چو صهبا می نماید

بگاه حمله نکبت می رساند … بوقت پویه نکبا می نماید

ز ذلفت پای بر جانیست لیکن … ظفر زو پای بر جا می نماید

بزرگا خرده کاری بین که بنده … بمدحت باز انشا می نماید

ز بکر ان سخن در ستر کاغذ … بسی مستور رعنا می نماید

سفینهٔ در بمدحت ساختم زانکه … سخایت زورق دریا می نماید

همی تا جهت نقل مرکبت ماه — ز روی طاق خضرا می‌نماید
نشاط افزای کاسباب مرادت — ز گردون بس مهیا می‌نماید

وقال فیه

دلی که با سر زلف تو سر نمیدارد — بسی بجستم از آن کس خبر نمیدارد
ز صورت لب و دندان تو چه در افسوس — که روزگار بلعل و گهر نمیدارد
ز نازکی و لطیفی گل جمال ترا — طراوتیست که تاب نظر نمیدارد
بعهد حسن تو روزی نباشد آنکه ترا — رخت ز زلف تو آشفته‌تر نمیدارد
همی زند سر زلفت دم پریشانی — خبر ز حال دل من مگر نمیدارد
سرشک من همه خون دلست و جانب — که دیده جانب دل اینقدر نمیدارد
مرا که عیش چنین تلخ شد چه فایده زانکه — حلاوت لب لعلت شکر نمیدارد
ز سیم روی تو گشتم چو زر و این عجب است — که زر محل بر تو سیمبر نمیدارد
دهان تو چو دل من بدان صفت تنگست — که هیچ ذره ز هستی اثر نمیدارد
دم از میان تو باری چگونه شاید زد — که آن میان خبر الا کمر نمیدارد

دلم ز ناوک چشمت چنان همی ترسد — که دل ز حلقهٔ زلفت بدر نمیدارد
جفا مکن که ازین پس بروزگار ملک — رسوم جور و جفا هیچ بر نمیدارد
جمال دین عمر آنکه جز بنوبت او — زمانه نوبت عدل عمر نمیدارد
ز خاک درگه او باد جنبشی نکند — که بوی فتح و نسیم ظفر نمیدارد
چو آفتاب فلک کیمیاگری نبود — ببذل و بخشش او سیم و زر نمیدارد
زهی همای سعادت که طایر اقبال — برون ز خاک جنابت مقر نمیدارد
تو داری آن جگر شیر شرزه روز وغا — که پای کوشش تو شیر نر نمیدارد
فلک که جمله جهان زیر گردش او است — ز دست حکم تو دستی ز بر نمیدارد
کلاه گوشهٔ جاه ترا همی بینم — که رفع منصب بلت تاجور نمیدارد
اگرچه در دل کان هیچگونه لعلی نیست — کش آفتاب بخون جگر نمیدارد
ولیکن از دل کان چون برون همی آید — بچشم همت تو آن خطر نمیدارد
گذشت مدت عمری که عاقبت مسکن — درین سراچهٔ بی بام و در نمیدارد
دمی نمیگذرد کاسمان بنای وجود — بدست حادثه زیر و زبر نمیدارد

ندید کس که ز پیروزهٔ فلک روزی — جهان هر آینه رنگی دگر نمیدارد
ز آفتاب جهانتاب هیچ شب نبود — که چرخ پنجه در زیر سر نمیدارد
درین دیار برشتی چادر بالش — که فتنه هیچ سر از خواب بر نمیدارد
بلند قدرا با آنکه اندرین دوران — کسی چنان چه فضل و هنر نمیدارد
من این معانی باریک از آن همی گویم — که جز براه دلم در گذر نمیدارد
همیشه تا که ز روی قیاس باید گفت — که ذره وقعی در پیش خور نمیدارد
چو ذره باد حسود تو زیر سایه از آنکه — وجود ذره خرد معتبر نمیدارد
هزار عید چنین بگذران که از رخ تو — زمانه عید فرخنده‌تر نمیدارد

وقال فیه

تا سر زلف تو اینگونه پریشان باشد — هیچ دل نیست که ویرا سر و سامان باشد
راست پنداری دندان ترا شاید گفت — اگر از لعل و ز گوهر لب و دندان باشد
نقشبندان امل را نه دهد هرگز دست — مثل بالای تو سروی که خرامان باشد
جیب پیراهن کاهی تو چون چرخ فلک — هر سحر مطلع خورشید درخشان باشد

آب در چاه عجب نیست ولیکن عجب است — شکل چاه تو که در آب زنخدان باشد
گر شبی پیش من آئی خبرم کن زان پیش — تا نثاری که ز بهر تو کنم جان باشد
سبزهٔ خط تو پیرامن رویت گوئی — کشت زاریست که بر گرد گلستان باشد
یا نه آن سنبل تر هم گیاهیست که ما — که دمیده ز لب چشمهٔ حیوان باشد
بر خیال خط سیراب تو زان می گریم — که مگر تربیت سبزه ز باران باشد
سخن وصل رها کن که مرا خود نبود — آرزوئی که برون از حد امکان باشد
پرده از چهره برانداز که هست رای بود — تا برت جان بدهم کان نفس آسان باشد
دعوی عشق کسی راست مسلم که کند — که غم جان نخورد کش غم جانان باشد
[illegible] و شب زلف تو هر کس که بدید — زان سپس روز و شب او همه یکسان باشد
چونکه دل بستانی ز یک دلدار بجوی — زانکه دلدار بود هر که دلستان باشد
چشم مست تو گر آگه شود از عدل ملک — زان ستمها که همی کرد پشیمان باشد
فلک مجد و معالی که حقیقت ذاتش — آفتابیست که او سایهٔ یزدان باشد
حاتم عدل جمال دول و دین که کفش — چون سحابیست ولیکن گهرافشان باشد

حاتم عهد جمال دول و دین آنکه کفش

محیی عدل عمر آنکه بهنگام وغا   نوود دستش ز بر و ستم دستان باشد
دولت اوست که بنیاد و ثباتی داد   وز بر این دولت ده روزه فراوان باشد
خسروا ذروهٔ جاه تو بجائی برسید   که کمین پایهٔ او گنبد گردان باشد
آسمان را که جهان در شکن دامن اوست   گوشهٔ جاه ترا گوی گریبان باشد
خاک پای تو اگر هیچ بجان باد کند   هم بخاک کف پای تو که ارزان باشد
باد در سایهٔ انصاف تو زین پس هرگز   طرهٔ بید نبیند که پریشان باشد
وقعت حزم تو در مرکز اغبر باشد   سرعت عزم تو در جنبش دوران باشد
بخشش دست تو چون در دل دریا گنجد   یا کجا جود تو در حوصلهٔ کان باشد
چون کند آرزوی جاه تو دشمن ز کجا   دیو را داعیهٔ ملک سلیمان باشد
دیدهٔ خصم تو شاید که بگرید بر خود   در مقامی که لب تیغ تو خندان باشد
گر چو آتش بمثل در دل پولاد شود   ز آب شمشیر تو شاید که هراسان باشد
سر فراز از کرم آنچه تو کردی با من   بجهد تا و بل و دلن موجب کفران باشد
بخدائی که هر آن حکم که تقدیر کند   در ازل تا بابد هرچه کند آن باشد
از ازل تا بابد هرچه رضوان باشد

هر

(حاشیه: بنائی — باز خرد — غبرا — وجه)

هر تصور که در آیینهٔ اندیشه بود   وهم در هستی او هیچ نه ز انسان باشد
سالکی در ده او احمد مختار بود   سالکی بر در او موسی عمران باشد
طالبان در او و ابدال و دیه طواف   همه بر گرد سراپردهٔ اقران باشد
گر من انعام تو در بارهٔ خود برشمرم   بعدد بیش از ریگ بیابان باشد
هر چه مقدور تو باشد ز کسی نیست دریغ   آنچه بر چرخ بود از تو چه تاوان باشد
چشم نیکی بچه داری ز بد بعهد که در آن   گر کسی بد نکند خایز احسان باشد
(چه توانی داشت)
در جهان گوشه‌ای از دود دلی خالی نیست   چو جهان از روش اینست چه درمان باشد
در همه روی زمین در کنف حشمت تست   گر کسی باشد شاید که دل آسان باشد
کعبهٔ حاجت مردم در درگاه تو باد   تا حسود تو در این عید بقربان باشد

و قال فی مدح رکن الدین ابو الکرم

سرو با قامت تو دعوی بالا نکند   باد با روی تو وصف گل رعنا نکند
طره در زیر کله نرگه همان اولیتر   که سر زلف تو بر باد تو لالا نکند
پای بر دیده جان نه ز و بر خاک منه   تا کسی خاک تو در دیده تمنا نکند

(حاشیه: [illegible])

نرگس مست تو در سایهٔ زلف هندو   گرچه بیمار حدیث شب یلدا نکند
ناوک غمزه رها چند کند نرگس تو   عالمی زان سپر گشت بگو تا نکند
زان بهر جا که رسم حال صبا می‌پرسم   تا حدیث سر زلف تو بهر جا نکند
شرح مجموع جمال تو ز من پرس که کس   صفت یوسف کنعان چو زلیخا نکند
ماه سر بر خط حسن تو نهد گر خط تو   مدتی زحمت آن عارض زیبا نکند
سر زلفین سیاهت چه بود گر بکشد   عکس در آینه روی تو پیدا نکند
در دندان تو هر کس که ببیند باید   چون من اندر پی آن دیده مدیرا نکند
خواب خوش گوش از آن نرگس مخمور مده   کآهوی چشم تو بر شیر محابا نکند
هر که خواهد که بدیها جهان کم بیند   بعد ازین دایرهٔ آینه آسا نکند
روز عمرم بسر آمد شب زلف خوش تو   که در آن شب کسی اندیشهٔ فردا نکند
چشم مست تو گر آگه شود از عدل ملک   این همه جور که می‌کرد بعمدا نکند
نفدی دو رستم آنکه سواد قلمش   می‌کند معجزه کان ید بیضا نکند
زیور و زینت دوران جهان رکن الدین   که جهان نسبت قدرش بثریا نکند

بو الکرم

(حاشیه: بدر)

بو الکرم آنکه چو از همت او رسم کرم   اندرین قحط کرم هیچکس احیا نکند
ساحل دستش اگر آنکه ببیند دریا   دعوی حوصلهٔ خویش همانا نکند
با نهیب سر شمشیر چو آبش آتش   برق اندیشهٔ از کرانه بصحرا نکند
زلف شام از نفس صبح پریشان نشود   گر که لالا کردم باد به یغما نکند
سحر ساحت فردوس بچیزی دارد   هر که در مجلس بزم تو تماشا نکند
در جهان بوی شناسی چو صبا نیست که او   نکهت خلق تو با عنبر سارا نکند
مرکب قدر تو اندر سفر رفعت خویش   جای در سایهٔ این گنبد خضرا نکند
شکر جاه تو اگر آنکه فرود آید هیچ   روی در منزل این خیمهٔ دروا نکند
لفظ در بار تو گر آنکه ببیند دریا   بیش از این تربیت لولو لالا نکند
بر میان تو فلک نیک نپیداست که گر   گر ببیند پس از این پشتی جوزا نکند
صاحبا پیش تو دعوی هنر چه کنم   که کسی دعوی طب پیش مسیحا نکند
حاصل فضل و هنر چیست که بر اهل هنر   فلک از روی جفا هیچ محابا نکند
چرخ پیروزه صفت در نظر آبیت روان   تکیه بر آب روان مردم دانا نکند
هر که خواهد که بدیهای جهان کم بیند   رو در این دائره آینه آسا نکند

(حاشیه: شکر جاه تو گر زانکه — [illegible])

توئی امروز که اندر کنف حشمت تو   کسی اندیشه ازین عالم بالا نکند
روزگار از خط فرمان تو بیرون نشود   این همه جود مگو بر من شیدا نکند
تا نثر آنکه زنده ز خورشید سایه بر خاک   دولت انخاک جناب تو نثر آنکند

قال فی مدح عز الدین یحیی

زهی ز خط خوشت سطح آب نقش پذیر   کشیده باد صبا را بزلف در زنجیر
از آرزوی بغلطاق فستقی تو گل   چو غنچه چاک زده صدرها همچو حریر
زهجر خط خوبت صحیفه‌های خیال   تهی ز نقش تخیل بشسته از تصویر
دماغ و دیده من سال‌های دراز شد   که از خیال تو آن کشمر است و این کشمیر
فلک بوقت سحر خرقه پاره پاره کند   چو بوی زلف تو آرد شمال شبگیر
تویی که حسن تو ایجاد طراوتی دارد   که آفتاب فلک را همی دهد تشویر
ببوسه لب لعل تو وعده داد مرا   برفت عمرم و هم می‌کند در آن تأخیر
بطمع آن لب چون شکر و بر چون شیر   تنم ز عشق تو بگداخت چون شکر در شیر
ز شعله غم عشق تو گر بسوخت دلم   بقای جان تو باد ای تو مدبر کم گیر

بطمع آن بر چون شیر و آن لب چو شکر
این شعر بر ... بعد

جفا

جفا مکن که مبادا که از تو مظلومی   شکایتی کند ایجان ببارگاه امیر
محیط مجد و کرم مهر عز دین یحیی   که هست در نظرش چرخ آفتاب حقیر
شده حمایت او حامی وضیع و شریف   شده عنایت او شامل صغیر و کبیر
تویی که رای تو هر جا که عزم کار کند   دو اسبه روی بدان صوب می‌نهد تقدیر
حریم صدر تو با آبروی مسند تو   بخاک راه ندارد برابری چرخ اثیر
فلک حواله بخورشید کردی اگر نه شدی   ز شمع رای تو روشن چراغ بدر منیر
نفاذ حکم تو چون روزگار در مه عشر   صغار رای تو چون آفتاب در تأثیر
خیال جود تو بگذشت بر در بحر گوش   ز رازمهابت آن ز رد روی شد چو زریر
بدان جهت که مبادا که در خزینه تو   نعوذ بالله از سیم و زر بود تقصیر
هزار سال چه باشد هزار قرن بود   که آفتاب جهانتاب می‌کند اکسیر
بزرگوارا در معرض ستایش تو   فتاد در سخنم این دو بیت شعر اثیر
فلک دو وقت بجسمان تو خطاب کند   بود هماره خطابش دو لفظ عکس پذیر
بوقت کودکی ای شیر تا زه ام چو جون   بوقت خواجگی ای خون تا زه لم چو

ار

بیان

فلک پناها چون در کمال قدر ترا   مرا بفضل و هنر در زمانه نیست نظیر
منم که داوری شعر خطبه فزای منست   زبان مرغان هنگام صبحدم بصفیر
بضاعتی که من از فضل کرده‌ام حاصل   بتازگی سخن آن نمی‌کنم تقریر
حقوق خدمت دیرینه بر شمارادم   هنر مگیر و فصاحت مگیر و شعر مگیر
رسید کوکبه عید اندرین موسم   چنان کنند در اسباب خرمی تدبیر
که از فغان حریفان بدار و گیر شراب   بگوش گنبد گردان رسد خروش و نفیر
زنیش ناخن مطرب چنان شود دل چنگ   که خون شود دل ساغر ز ناله بم و زیر
هزار سال بمان تا بدر گهت هر روز   دهد بشارت ملکی صدای گنبد پیر

فی مدح الصدر ابو القاسم

بباغ صورت بادام و خوشه انگور   حکایتیست ز چشم پری و طره حور
نگه بتاک رزان کن اگر ندیدستی   بزیر شهپر طاوس بیضه عصفور
نمی‌سراید بلبل بباغ در بربط   نمی‌نوازد قمری بشاخ بر طنبور
بلور سوده هوا بر زمین همی بیزد   چنان که در مجلس این پیش لولو شود

زرد

غزل

ز دست شاخ بریزد بباغ ناخن برگ   چو ز آستین فلک اختران منخر صور
ادیم آب چو گشت اندم صبا کیمخت   نمود صندل خاک اندم هوا کافور
نثار ابر طباشیر شد چو کرد پدید   امارتیست قان چشم نرگس مخمور
مگر که دیده انگور کور شد کو را   بپرده عنبی در نمی‌نماید نور
اگر چه مکر طبیعی است گشته آبستن   بمهر عالم عادل بصد شکم انگور
محیط مجد و مکارم جهان جود و کرم   سپهر فضل و معالی خدایگان صدور

مطلع ثانی

بشد ز ساعد او رونق سیم و آب انگور   که باد چشم بد از ساعد ان سیمین دور
بتی که پشت من از زلف او گرفت شکن   مهی که کار من از چشم او گرفت فتور
نگر بزلف سیاهش که سایه می‌فکند   بطرف چشمه خورشید بر شب دیجور
ز تاب مهره او خویشتن همی پیچد   بگرد گردن او همچو مار بر کافور
ز عارض و ز نخش گر بسوختم چه عجب   که رخت پنبه بسوزد بآفتاب بلور
دلم ز عارض کافور گون او شد گرم   شنیده که ز کافور دل شود محرور

قدر بلور

بروبهی که همی کرد چشم آهوی او   ببرد از سر شیران شرزه باد غرور
نسایه سر زلفش که بر عذار افتاد   گر آفتاب بخجالت برد بود معذور
زمانه بر خط او سر نهد کنون کاورد   بخط صدر زمانه جمال او منشور
سر اکابر و فخر صدور بوالقاسم   که حل و عقد جهان شد برای او مقصور
شده محامد رایش بهر دهان محمود   شده مکارم طبعش بهر زبان مذکور
زهی مصالح ملت بکلک تو منظوم   زهی قواعد دولت بعدل تو معمور
توئی که بر سر هفت طاق چرخ کشد   ز اوج کنگرهٔ قصر کبریات قصور
نطبع تست فطرت سخن که بر نامد   ز پیش فطرت یونان بصیحه زنبور
بیمن رای تو شد رایت شرع عالی   بسعی کلک تو شد آیت کرم مسطور
کتاب مجد ترا روز و شب سواد و بیاض   اساس قدر ترا کوه و چرخ باره و سور
زنیش کلک تو گشته بنوش مالامال   شکر ز دوری معنی چو خوشه زنبور
عجب نباشد اگر امهات کون و فساد   ز بهر حمل ارادت شوند اناث و ذکور
بچشم همت اگر سوی آسمان نگری   چنان شود ز هیبت تو که ز تجلی طور

بعزم

بعزم خدمت تو می بر آورد خورشید   سر از دریچهٔ گردون سپیده دم بیکور
ز طبع و لفظ تو بردند لعل و در زند   ز سنگ و بحر و صدف گیر جمال و بحور
بخار روضهٔ خلق تو چون رسید بچرخ   گرفت مجمره زرین آفتاب بخور
خدایگانا زین نظم آبدار برفت   طراوت گهر و آب لولو منثور
هر آنکجا که روایت کند ازین راوی   بود حکایت داود را اداء زبور   داود را ادای
ز لفظ سکه تو بیند بر صحیفه زر   بنقش نام تو چون در جهان شود مشهور
تو هم بدست عنایت سرا مدادا کن   که گشته ام ز لگدکوب آسمان رنجور
همیشه تا که درین خانقاه دیر صفت   برسم صادر و وارد رسد صبا و دبور
عدوی تخت تو باد از بخت بد منکوب   حسود جاه تو بادا بنیستی مقهور
ایادی تو شده در همه مکان نشار   مساعی تو شده در همه جهان مذکور

فی مدح الملک جمال الدین

چو چتر روز فرو گشت ازین حدیقهٔ نور   فکند سایه سراپردهٔ شب دیجور
ز دود این چمن آبگون پدید آمد   هزار لاله سیراب و نرگس مخمور

برسم شعبده بازی فلک برون آورد   ز زیر حقهٔ خورشید مهره های بلور
محیط چرخ چو دریای سبز و بر سر آن   ستارگان بصفت همچو لولو منثور
چو نقطهٔ که بران بپیچد آب در گرداب   خیال قطب شمالی همی نمود از دور
برزم و کوشش بهرام اختر خنجر   ببزم و مجلس ناهید ساخته طنبور
پر از نقط ورق چرخ و بر حواشی آن   هلال عید چو نونی بآب زر مسطور
سپهر هست چو منشور و ماه نو گوئی   ز زر که انجمه طغرا است بر سر منشور
هزار شاهد چون آفتاب هر جانب   نظاره بر طرف بام و ماه نو منظور
چنان نمود که گفتی بکار سور آرند   که باد دست عطا کابن مظفر منصور
سپهر مجد و معالی جمال دولت و دین   که آفتاب ملوک است و پادشاه صدور
حدیث عقل و خرد راست رای او در اوی   رسوم جود و کرم راست دست او دستور
در آن میانه که عزمش عنان بگرداند   زمین و کوه نباشد روان درنگ و صبور
توئی که عزم تو چون پای در رکاب آرد   بگرد آن نرسد مسرع صبا و دبور
زهی مآثر تیغ تو در جهان معروف   زهی مساعی رای تو در کرم مشکور

بیفکند

بیفکند سپر از تیغ آفتاب فلک   که هم بتیغ زنی گشت در جهان مشهور
چه ملک بود که بپیش تو باد نامه کند   سپهر پیر که همچون پلنگ شد مغرور   این شعر را از ایدر الحاق نمانا کشد
ز بند و فطرت بر فرق شیشه های شراب   ز بهر خدمت بزم تو می کشد انگور
بقای دولت خصمت چو دود که بود   وگرچه گرم در آمد بجای چون ناخور
درین زمانه که از ترکتاز حادثه نیست   تنی ز رنج دل آسوده یا دل مسرور
فساد و فتنهٔ یاجوج تا بحد نهفت   که گشته بیضهٔ اسلام جملگی مقهور
طمع مدار که داد از زباد نی و فتی   اساس سد سکندر بپیش آن جمهور
درین دیار باقبال تو هر آنچه نیست   دلی بداغ غم آزرده یا تنی رنجور
بلند قدرا در بندگی این حضرت   گذشت عمری تا عمر کرده ام مقصور
عیار بنده تو دانی و هر کسی داند   و گر نگردد هرگز کجا بود معذور
بصانعی که خرد در کمال صنع نقش   بعجز خویش مقر است و معترف بقصور
بار او که چو معمار آفرینش گشت   بهفته در دو بام وجود شد معمور
ز تنگنای عدم زود عزم جنبش کرد   بسوی عرصهٔ هستی هر آنچه بد مقدور

بمبدعی که چو آغاز آفرینش کرد / بداغ طاعت او ممکنات شد مأمور
بآفتاب جمالی که از تجلی او / چنانکه ذره درآمد برقص پایهٔ طور
ز صنع اوست که تأثیر نوبهار دهد / ز طبع آب و هوا مایهٔ بخار و بخور
بدان خدای که اقطاع آفرینش را / نوشت منشی دیوانش بر عدم منشور
بفیض وحی نبوت که سر آن گنجی است / که هست آنرا ارواح انبیا گنجور
بدان مواهب نعمت که از تراکم اوست / بفیض رحمت او طبع عاصیان معذور
بدان دقایق فکرت که وضع انگندش / سرشت حکمت او در طبیعت انگور
بحق موسی عمران و عیسی مریم / بصوت نغمهٔ داود و در ادای زبور
بآفتاب شریعت که در دهها وجود / بیمن همت او یافت اختصاص ظهور
هنوز زادم و عالم نبود هیچ نشان / که بر زبان ازل بود نام او مذکور
فروغ صبح وجودش فتاده در یثرب / که در ممالک کسری از آن فتاد کسور
بصدق سینهٔ بوبکر کز پی احمد / اساس شرع بدو یافت انتظام امور
بزخم درهٔ آن زنده‌پوش کز بیمش / بچین و روم نمی‌خفت قیصر و فغفور

باب دیدهٔ عفان که در مقام صفا / بزخم حادثه خرسند گشته بود صبور
بزهد و تقوی حیدر که در نمی‌آورد / کلاه گوشهٔ همت بدین متاع غرور
بدان سلاله عصمت که از نتیجهٔ مهر / ز ساحت تن او شیشهٔ روان شد دور
بخون حلق شهیدی که بعد چندین سال / هنوز نوحه بر او می‌کند وحوش و طیور
بسوز سینهٔ زهرا که دادخواه شود / بپیش داور محشر ز بامداد نشور
بپیر صومعهٔ آسمان که محو شد / ز اندرون دلش صد هزار چشمهٔ نور
بسوز زنده دلانی که در مقام صفا / چو صبح با دم سرد زنده‌اند و رنجور
بذوق زنده دلانی که دایماً هستند / ز انس عالم قدس از میان خلق نفور
بشوق شیفتگانی که هیچ ایشان را / خبر ز هستی خود نیست در مقام حضور
بآن فزع که رخ ماه و خور سیاه شود / چو در دمند بارش سپیده مهرهٔ صور
بآن نفس که تن اندر وداع جان گوید / چو عاشقی که بماند ز دلبری مهجور
بهمت تو که آن بی‌کرانه دریایی است / که نیست دوری اندیشه را مجال عبور
که نعمت تو بر این بنده گر قیاس کنم / بود چو مدت دور سپهر نامحصور

بخاک پای تو کز اعتقاد بنده سزد / که در بهشت شود توتیای دیدهٔ حور
که هر که ز آینهٔ اعتقاد بنده نگشت / ببندگی تو در تیره از غبار فتور
چو شمع اگر جگرم سوخته شود ز آن / که در هوای تو باشم فسرده چون کافور
همیشه تا که سرای سپنج خالی نیست / گه از عنا و سرور و گهی ز شیون و سور
عدوی بخت تو باد اندرین شیون و رنج / ولی جاه تو بادا قرین سور و سرور
که مالکان تو هم در پناه سایهٔ تو / ز بخت یافته جاهی و دولتی موفور

در مدح الملک جمال الدین

مگر بهار دو خدت اشکفته شد گلزار / که عندلیب چنین نعره زد هزار هزار
چه گرم کردی هنگامهٔ نکویی را / بچشم شعبده باز و بلعل شیرین کار
ز شرم روی تو باشد بهر سپیدهٔ دم / که آفتاب نهد پشت دست بر دیوار
برای قرطهٔ حسنت صبا چابک دست / بدوزد اطلس گل را بنوک سوزن خار
ز دستکار تو شد کند نشتر اندیشه / بروزگار تو شد تیز آتش بازار
همیشه بوده معینان آستان غمت / رهین گریهٔ گرم و قرین ناله زار

قرار چون بودم تا که باز می‌مالد / حریف درد تو هر لحظه کعبتین قرار
خرد ز طرهٔ تو پای در رکاب آرد / عنان فشرده از آن دست هم فرو مگذار
ز پیش خون دلم دادهٔ بطرهٔ خویش / مکن که باز پس افتد چو زلف او بیمار
توان فروغ چو در روی خود کشیدی تیغ / چگونه از تو شود هیچ خسته برخوردار
مپیچ تار وفا را ز بهر ناز و عتاب / متاز اسب جفا را برای خشم عیار
نقاب را بدو رخ برفکندم آخر / ز روی لطف یکی این فکنده را بردار
سپر فکندم و لعلت هنوز می‌گوید / بتیغ غمزه که زنهار او مده زنهار
دلم ببردی و جانم بغم بیازردی / بدین صفت که تویی من ترا شوم ناچار
بجام غصه که در دادهٔ زمانه بخواب / بدام عشوه که گستردهٔ شمار شکار
خیال زلف تو در چشم من از آن باشد / که عنبر است ترا زلف و دیده دریابار
شود ز هجر تو سندان شکاف نالهٔ من / چو مهر شاه صدور و خدایگان کبار
سری که تا سر دیوان معدلت بفراشت / بکوفت بر در بیداد دست دین مسمار
یگانهٔ که بسی آبروی اندوزند / چو در رفتند بخاک جناب او احرار

جمال دولت و دین سروری که می‌گردد … بیمن سایهٔ او ذرّه آفتاب‌نهاد
زهی فضایل طبعت برون ز کتبهٔ قیاس … زهی نتایج جودت فزون ز حدّ شمار
ضمیر تست در ایوان حکم کارفرمای … سنان تست بدیوان حرب کارگذار
ستوده ذات تو از کاینات پیش آمد … چو شادی از غم و دانش ز جهل و بود ز نار
تو آن بزرگ نهادی که در سراپردهٔ غیب … نبوده جز که ضمیر تو محرم اسرار
محیط دایرهٔ کبریای تو افتاد … چو نقش‌بند ازل ز دو جود در پرگار
شنید نام نکوی حریف دوران زود … ز تخت زرد زمین باز چید مهرهٔ عار
نشد ز بیضهٔ دین باز ز لیث تو نعود … ز سایه مرغ کجا شد در آشیان بزاد
از آن برنگ سپاه هست پرچم چو ملک … که روز فتح و ظفر وا پدید کرد عباد
زبان نصرت دین و زبان الله گفت … چو دید ماه چهره سنجق تو در پیکار
چه سود آه حسود تو آن زمان که اجل … نمود آینهٔ تیغ در دو غادید ار
عروس ملک عدوی تو ز آن نخواهد دید … ز هر رخ چه هند بر ده بیجه پندار
تو آن که صیقل اقبال عالم آرایت … ببرد زنگ نحوست ز چرخ آینه‌دار

فخر از عار

بعهد

بعهد عدل تو اضداد را موافقت است … چو عاشقان خزینه ابرو ز فزایا
سیاست تو اگر پا ملک برزند نرگس … شود ز خواب طبیعی ببوستان بیدار
زهی خلاف تو ز پور گشای کوز و مکان … تهی وفاق تو پیرایه‌بند هفت و چهار
کلاه قدر تو بر فرق آسمان پیوست … طراز جود تو بر دوش آز و هموار
همیشه رای منیر تو در ترازوی عقل … بر آفتاب نسنجد بسنگ حلم و وقار
زحل که پیشرو جمع خانگاه سماست … کند ز جرم گنه شتر بر درت استغفار
اگر حدیث تو امشتری ندارد گوش … ورا سپهر بگردن در افکند دستار
بر این رواق ز سرد نمای لعل کند … ز خون خصم تو مریخ لعل گوهردار
بر آفتاب ثنا و نگر ز مایهٔ نور … که تا ز صولت قهرت شود چو سایه نزار
بیاد بزم تو هر صبح زهره برآید … توانگری و جوانی و عشق و بوی بهار
نداد منشی گردون حسود جاه ترا … برون ز خون دل و آب دیده هیچ ادرار
ز بیم بخشش تو ماه در تکاپوی است … از آنکه هیئت ماهست هیئت دینار
بزرگوارا بر طارم سپهر سرا … رسید ناله ز بس خوردن غم بسیار

بساز گردش ایام غصه‌ها خوردم … که هیچکس ندهد شرح آن بصد طومار
مرا بمجلس محنت زمانه جای داد … که می‌فزاید از آن لحظه لحظه رنج خمار
بخصم اره هم سپکان فقر و فاقه رسید … تنم ز حرص دهان باز کرده چون سوفار
عزیز مصر جهانی مدار سایه دریغ … که تا بعهد تو فضل و هنر نگردد خوار
روا مدار چو از خاک دور گشت آورد … مرا ز مایهٔ جاه تو بید استظهار
هنوز آب ستم ز آتش عمر مطر … هنوز آتش غم را ز خاک شرار
بزیر چرخ ستم‌پیشه داد و دانش من … کجا دهد چو تو ندهی زمانهٔ غدار
چو بود آب معانی بجوی باد سخن … چو شاخ جود و معالی از آن نیاردبار
منم که جلوهٔ طاوس نطقم ار بیند … شوند بسته نفس طوطیان خوش‌گفتار
فضیلت سخنم قدر کیمیا دارد … تو آن مبین که ندارم بنزد کس مقدار
اگر ز نظم کسی لاف میزند داند … خرد ز نغمهٔ بلبل فغان بوتیمار
ز دور مدح تو خندان نبوده‌ام چندان … بعمر خویش که مرغی در آب زد منقار
نشان خدمتم از بسکه داد ملک ترا … معین است بشعر و بسیط سقف و جدار

فارغ

بخواه

بخواه آب طرب را که باز عرصهٔ خاک … ز فرّ مقدم نوروز گشت خلدآثار
شود ز حادثه در خط که شاهد نوروز … عظیم خال طرب خوش نهاده بر رخسار
چو نوح باد بقایت که مدحت بحریست … کز او گذر نتواند سفینهٔ اشعار

در مدح عز الدین یحیی

نهاد نرگس تو در کمان ابرو تیر … فکند زلف تو در گردن صبا زنجیر
بخواست بر دو چمن از رخ تو آب لطیف … گل جمال ترا شد بنفشه دامن‌گیر
خیال قد تو در آبگیر دیدهٔ من … بجای هر مژه سروی همی کند تصویر
اگرچه از اثر خط بگرد رخسارت … ز رنگ زلف تو شد عارض تو نقش‌پذیر
هنوز هندوی زلفت نمیشود ساکن … هنوز غمزهٔ مستت نمی‌کند تقصیر
ز عشق آن بر چون شیر و آن لب چو شکر … تنم همی بگداخت چون شکر در شیر
دلم ز تاب جمال تو گر بسوخت چه شد … ز ساکنان خم زلف خود دلم بگیر
درون پرده چه باشی بموسم گل خورد … که باز یافت جوانی و زیب عالم پیر
چو می‌دمد نفس باد در چمن با گل … همه حکایت حسن تو می‌کند تقریر

زلطف

بیا که تا خط سبز تو دست در هم داد　ز دست من برود دست چون خط از تشویر
ز آرزوی گریبان و دامن قصبت　شکوفه می‌بدرد بر درخت جیب حریر
میان باغ نهد غنچه در گریبان دست　چو بوی زلف تو آرد شمال در شبگیر
نسیم باد چو زلف بنفشه تاب دهد　گمان بری که گسستند سلک کاروان عبیر
در این خیال نشسته بُدم که خالی نیست　خیال خاطر تو هیچ لاله را ز ضمیر
صبا بتهنیت عید بر کف نرگس　نهاد ساغر زرین بیاد بزم وزیر
فراز هر سر شاخی دعای دولت اوست　که بلبلان بسحرگاه میزنند صفیر
بدان قیاس که با اعتبار بخشش اوست　بود هر آینه دریا و کان گدا و فقیر
از آن خیال که اندر دماغ همت اوست　بود نهاد سراپردهٔ سپهر حقیر
زهی نثار تو سرمایهٔ وضیع و شریف　زهی دعای تو پیرایهٔ صغیر و کبیر
تراست سایهٔ جاهی که خلق را ازوی　ز جان گزیر بود وز سایهٔ تو نیست گزیر
چو شمع ماه بوقت محاق تیره شود　شود ز شعلهٔ خاطر تو بدر منیر
عقیق سنگ بدخشی دهد بگوهر سنگ　فروغ رای تو در کوه اگر کند تاثیر
بهر صفت که اندیشه کنم [illegible]　صح　بهیچ حال در اندیشه [illegible] تاخیر

فی مدح الملک جمال الدین

صدای گنبد پیروزه میدهد آواز　که آمد آب معالی بجوی دولت باز
ببین که تا ز پس پرده چون برون آورد　چه مایه بوالعجبیها سپهر شعبده باز
هزار منت حق را که باز می‌بینیم　که کار دولت و ملت گرفت رونق باز
بفر مفخر عالم جمال دولت و دین　که هست دولت و دین را بجاه او اعزاز
زهی رسیده بجائی که پیش طایر وهم　فزود قبهٔ قدر تو می‌کند پرواز
توئی که بر طرف تیغ آسمان گونت　مدار دایرهٔ آسمان بود بجواز
شهاب وار چو تیری تو در کمان آری　ثنای شصت تو گوید سپهر تیرانداز
سبک عنانی عزمت بکارها شتاب　ببرق گفته که این کندی از چه [illegible]
گران رکابی حزمت بکارها داد ثبات　بکوه گفته که تیزی از کجاست [illegible]
بآب جود و بباران همت تو زدود　فلک ز روی جهان زنگ بخل و گرد نیاز
همای عدل تو تا سایه بر زمین افکند　ز جیب و دامن تیهو گسست چنگل باز
صدای جود تو تا در جهان فتاد برفت　ز دل فراخی مردم ز راز شکنجه گداز

[illegible]

بنا ورد چو تو شیر ابدیست اگر نازد　هزار سال دگر چرخ در نشیب و فراز
صدای صیت تو اندر جهان چنان افتاد　که در خزر کشت محیط سپهر زان آواز
بزرگوارا در یاد لانیم محتاج　که حال خویش نمایم برای عالی باز
بضاعتی که من از فضل کرده ام حاصل　نمی‌کنم سخن آن در این میان آغاز
ادب بکبر و فصاحت مکبر شعر مکبر　نه من غریبم و صد در جهان غریب نواز
همیشه تا که ز تاریخ بازی گویند　ز ماجرای قصهٔ محمود و داستان ایاز
ز دست برد تو در دهر داستانی باد　که باز گویند که دون بروز کار دراز
حسود جاه تو باد اندر محنت و رنج　ولی صدد تو باد اغریق نعمت و ناز

قصیده ما قافیه [illegible]

فی مدح مجدالدین محمود

ز چیست طرب کاین طارم شتاب آهنگ　فراز شد از این کوه میرود بدرنگ
چه سرکشی است که هر صبحدم بوقت طلوع　در آید از کمرش پای آفتاب بسنگ
نشیمنی است که بر ساکنان قلعهٔ او　مجال تا بسر تنگ و پای حادثه لنگ
غبار این فلک لاجورد سر معشا　بگاه دوران بر تیغ او نشسته چو زنگ

بجاودان

بجاودان جنابش در این حدیقهٔ سپهر　ز شکل خوشه پروین همی کند آونگ
سوار خویش روان سبز خنگ یعنی چرخ　که ماه هنا بش بر است و کهکشانش تنگ
بوقت آنکه بجنبد رکاب دولتش　عنان زند پی این کوه باز گیرد تنگ
بر اختران دود و بر حواشی کمرش　غزالهٔ فلک تیز پای همچون رنگ
ز زخم ناوک مژگان او بود هر شب　بسیط چرخ مشبک بسان شقهٔ هنگ
ز بهر خدمت خسرو چو دیده با کمرش　نهاده در کمرش چرخ طوق هفت اورنگ
مسیح فتنه نشان آفتاب کوه نشین　که سایه در او ز آفتاب بماند رنگ

مطلع دوم

زهی چو لاله گل آورده از جمال تو رنگ　قبای سرو سهی با نهاد قد تو تنگ
ز شیر طاقی آهوی چشم تو چه عجب　که هست بر سر کر آشتی خوی پلنگ
چو خم دهی بکر شهره کمان ابرو را　سپر بیفکند از غمزهٔ تو تیر خدنگ
شکر حدیث لبت بر زبان گرفت و هنوز　ز گوشمال لبت میخورد شکنجه تنگ
مرا از آن لب شیرین چه کام خوش گردد　که هست عیش مرا بی تو چاشنی شرنگ

تو همچو آب روانی بجوی هر کس و من   چو آب می‌زنم از حسرت تو سر بر سنگ
بقدر وصل تو گردنکشی کنم چو رباب   اگر بصحبت من سر در آوری چو چنگ
تو گر چه سر ز گریبان فتنه بر کردی   ز دامن تو چه سر بردم که باز دارم چنگ
بخون من مکن آهنگ و جانبی وادار   که کرده‌ام بجناب رفیع شاه آهنگ
محیط کوه یسار آفتاب دریادل   که همتش بنهد بر سپهر و دریا سنگ

مطلع سوم

زبسکه باد بر گلزار می‌برد نیرنگ   نگارخانهٔ چین است و نقشخانهٔ گنگ
صحیفه‌های چمن چون دماغ ملحد شد   که می‌برآید از او نقشهای چون ارژنگ
نگار لاله و گل بین که نقشبند بهار   بچرب‌دستی بر آب می‌زند نیرنگ
ز عکس گل جگر لاله گرم گشت چنانست   علامت یرقان داد مزاج نرگس شنگ
چو در مقابل میزان فتاد خورشید   ترازوئیست که پله‌ش چو عیب کند پاسنگ
اگر هر آینه کیمخت خاک شد چو ادیم   ادیم خاک چو کیمخت چون گرفت آژنگ
حریف فصل خزان تا بهار خود بر چید   نماند نرگس تر را بچشم در نارنگ

میکند

زبسکه ابر ببارد ز دیده گوهر تیغ   گهرنمای شود تیغ کوه از آب چو زنگ
کشیده نیمچهٔ خار و شاخ گل یعنی   که پادشاه چمن میرسد کم از سرهنگ
دریده قرطهٔ آب از سنان نیلوفر   چو درع اعدا از درع شاه در صف جنگ
سپهر مجد و مجد بدر دین محمود   که یافت فر فریدون و دولت هوشنگ
خجسته ذاتی کاندر کمال سیرت خوب   گرفت صورت عقل از نهاد او فرهنگ
چنان بدیدهٔ حزمش زمانه بیدار است   که نیست داعیهٔ خواب در طبیعت بنگ
صدای زخم صیتش چنان بلند آوازست   که کرده طاس فلک را پر از غریو و غرنگ
زهی بمهر تو سرگشته در جهان افسر   زهی ز مهر تو بالیده در زمین اورنگ
ز عکس چشمهٔ تیغ تو همچو گوهر تیغ   بجویبار فلک غوطه می‌خورد خرچنگ
گران رکابی حزمت بوقت کار دهد   سبک عنانی عزمت بطبع مرد اسنگ
کمین‌گشائی قهرت بکهربا بخشید   قوای جاذبه را از برای بالاهنگ
مزاج گوهر آدم نظر لطف تو یافت   وگرنه خام بماندی طبیعت سترنگ
همای عدل ترا از پر سایه فرقی نیست   میان منصب سیمرغ و پایگاه کلنگ

ببارگاه جلال تو رحمتی است چنانکه   نشسته‌اند در آن زیر سپهر شکانک
ز چارخانهٔ جود تو چار پهلو شد   نهنگ حرص که در طبع اوست حرص نهنگ
ز بیم ملک‌زن خیل تو در جهان فراخ   بکوهسار در آهو گزیده گوشهٔ تنگ
وجود کوه هر لحظه هم بوقت صدا   بپیش حلم تو میزد دم از شتاب درنگ
عیار حلم تو چون سنگ باد دید جهان   تو بر سر آمدی آخر از او بقدر و هنگ
همیشه تا علم آبنوس دوران را   گهی سپاه ز روم است و گه طلایه ز زنگ
ز تاب آتش محنت چو عود سوخته باد   دلی که با تو بود آبنوس وار دورنگ

فی الغزل

زبسکه لشکر غم گرد دل در آمد تنگ   درآو مسافر جان زانکه ماند جای درنگ
نشسته‌ام سر کوهی و چون محیط فلک   سپاه حادثه پیرامنم در آمد تنگ
شگفت نیست که این کوه کان لعل شود   که خون همی‌شود از ناله‌ام دل سنگ
اگر حکایت حالم رسد بگوش زمین   بخون دیده بگرید ز هجر من سرهنگ
ز محنتی که بر سپیدادی رود بر من   که هشت سال کشیدم در آن چه جای آهنگ

ازانکه تکیه نه بر درگه خدا کردم   که هست واهب ارواح و قابض فرهنگ
بوهم کس چه کنم لیک از بدی تن من   چنان بریست که آیینهٔ سپهر از زنگ
هیچ جرم و جنایت هزار شب دیدم   که گرد صورت مرگم دگر بجان آهنگ
ز هر چه در دل من بود نقش و هم ولیک   برنگ خویش ندیدم ز روزگار دورنگ
اگر کسی ز زبانی دی خوشم می‌داد   همه ز پردهٔ کژ بود تا بپردهٔ چنگ
ز فضل خویش نخوردم بر چنان لیکن   همی خورم ز پی صد هزار کاس شرنگ
دلیل حال من این شعرهای باریکیست   که نیست بارهٔ معانی او برید لنگ
بعمر نیست وثوقی وگرنه شاید بود   که هم بگردد پیروزهٔ فلک را رنگ
تو غافلی و ندانی که از پی من و تو   درون پرده چه سازد سپهر بونیرنگ
بشرط آنکه خود غرهٔ مشو بترسی   ز روزگار که دارد نهاد و طبع پلنگ
که دست برد او چون بخاک راه انداخت   کلاه گوشهٔ افراسیاب و تخت پشنگ
بتازه روی دولت چه غره می‌باشی   که لحظه لحظه برو در آورد آژنگ
ز پشت دولت بر روی خلق اسب متاز   که اسب دولت در هوا زود گردد لنگ

[illegible]
تم
[illegible]

جهان مجیر به تو خندد بسخره هر گاهی   که اسب حادثه را برکشد بکین تو تنگ

که را شناسی در آفتاب گر هش و کینست   که در کشاکش چرخش بماند ماهی و نهنگ

نگاه کن سپر و تیغ آفتاب ببین   که آسمان نفسی نیست بی علاء در جنگ

قیاس شکل سپهر و ستاره دانی چیست   یکی کمان و دگر صد هزار تیر خدنگ

من از چه بر سر این کوه مسکنی دارم   که روز و شب او تیره تر ز چهره زنگ

تفاوتی نکند فرض کن که آن مسکن   بهار خانه چین است و نقشخانه کنگ

منزها ملکا هم در تو کاینجا نیست   نه تیغ حاجب باز و نه زحمت سرهنگ

درین میان که منم چاره نمی‌دانم   جز آنکه باز ندارم ز اعتصام تو چنگ

اگر حراست حفظ تو هست باکی نیست   بهیچ حال ز چنگال شیر و کام نهنگ

فی مدح الامام ملک القضاة رئیس الدین

بخواب دوش چنان دیدمی ز نیکوی حال   که آمدی بر من آن غزل سرای غزال

چنانکه شکر با صد هزار زیب و فریب   چنانکه خرمن گل با هزار غنج و دلال   ترنک

چو باده نرگس مستش بغمزه مردافکن   چو غنچه پسته تنگش ز خنده مالامال

هزار دامن گل برده بر آستین جمال

بهار حسن جمالش چنان شکفته که داشت   هزار دامن گل بود در آستین جمال

بناز در بر من آمدی و مرا دیدی   ز موی گشته چو موی و ز ناله گشته چو نال

دلی و در غم او صد هزار غصه و رنج   سری و در سر او صد هزار گونه محال   خیال

ز درد و حسرت و غم دیده سر بسر خون   وز آتش هوسم دل بسینه در چو کلال   زلال

ز مهر گرم شدی در عتاب و ز دم سرد   سخن از آن دهن تنگ تنگ گشته مجال

بلطف گفتی آخر چرا فتاد و چه بود   که گشت سیر دل از مهر یار مشکین خال

چه می‌کنی بچه مشغول گشته چونی   چگونه می‌گذرانی بگوی هان احوال

نگفتی ار ز تو روزی جدا شوم باشم   چنانکه ماهی در خشک و مرغ بی پر و بال

چه آرزوست که در سر گرفته در سفر   مرا بگو که ترا آنچه موقعست و منال

حقیقه از تو نه این چشم داشت بود مرا   زهی چنانکه تویی سرد مهر و دود ملال

کنون از این همه بگذر مرا بگو آخر   بخدمت که کجا ساختی مآب و مآل   مآل

جواب دادم و گفتم که هست مقصد من   بجسته عروه وثقی و بارگاه جلال

جناب شاه شریعت رئیس ملت و دین   که روزگار بیاراست و آفتاب نوال

در مدح مهذب الدین ابوالقاسم

چو سایبان هوا گشت پرده‌های ظلم   بماند چهره خورشید در حجاب عدم

چو ماه روی علم ماه بر کنار چرخ   روانه کرد مه بدنبال آفتاب حشم

فروغ عکس شفق بر افق همی افتاد   چنانکه گوهر دهی لاجورد در ابقم

بسان گوهر شمشیر شاه مید هم   بنجم ثابته در جرم آسمان مدغم

من از مهندس اندیشه بحث می‌کردم   حدیث بعد مقادیرشان ز بیش و ز کم   نقد و

درین تفکر و حیرت بدم که ناگاهی   در آمد اندر دم آن ماه روی شهره صنم

چنانکه عهد جوانی بنازکی و خوشی   بهار عارض خوبش دمیده و خرم

ز جیب صدرهٔ او چو خراب آمد ماه   ز دنبال طره او صبح دلفروز شده دم

نشسته ز آتش می بر گل عذارش خوی   چنانکه بر گل احمر سپیده دم شبنم

برغم من که دلم در خم کلالهٔ اوست   همی سپرد سر زلف او بزیر قدم   غ د. / کر

درشت کرده زبان در عتاب گفت مرا   چو در بسیطه عالم شدی بعلم علم

چه کنی تو بعلم و هنر که اکنون نیست   جهان مربی این شیوه بلکه کرد هم

ترا از آنچه که دانی که در مبادی کار   چه بود داعیه آفرینش عالم

جهان که نام و نشانش نبود چون آمد   بسوی عرصه هستی ز تنگنای عدم

نخست نقش چه بود آنکه در سرای حدوث   بکلک امر برانگیخت نقشبند قدم

چه بود قابله آن که بی قیام پدر   بدان صفت که مهدی گرفت در رحم

چه جوهریست که از وی عبارت آمد لوح   چه قابلیت که از وی کتابت قلم

تو غم چه می‌خوری از بهر آنکه موجب چیست   که در ولایت و جانبان نبلشد غم

دماغ خود چه بری بحث مشکلی که چه   که در زبان شریعت همی رود مدغم   مدغم

ز فضل و علم خیالی در این زمانه نماند   ترا ز بهر چه گشت این خیال مستحکم

پس از خرابی یونان جهان بخاک سپرد   خزانه‌های معانی و گنجهای حکم

شنیده ام که در این روزگار چندی   از آن علوم کهن یافت صدر عجم

خدایگان صدور جهان مهذب دین   که آسمان علو است و آفتاب کرم

سر اکابر گیتی ستوده بوالقاسم   که ساکنان فلک را بخاک اوست قسم

خجسته آصف دولت که راست بازآید   قیاس خامه او با خواص خاتم جم

جواب داد که نور روز را طلایه رسید   که داشتند ملوک کیانش عز و سال
برسم تهنیت آخر چه گفته گفتم   قصیدهٔ دو سه کان نیز نیست لایق حال
بطیره گفت دوات و قلم بدم تا من   قصیده کنم انشا چنانکه سحر حلال
قلم بدست گرفتم و فکر و نوشتم الحق   چو آب رایق و خاک بهشت و باد شمال
یکی قصیدهٔ غرا که مطلعش این بیت   بوزن و قافیه و نظم هم برین منوال

مطلع دوم

زهی رسیده ز عون تو کار دین بکمال   ز دایهٔ قلمت طفل شرع نیکو حال
خدایگان شریعت رئیس ملت و دین   که قدوهٔ فضلا ایست و معدن افضال
گر از سیاست تو سایه بر آب افتد   بسوزد از تپش آن دماغ ماهی وال
وگر ز خلق تو بوئی برد صبا بجحیم   پدید آرد آتش دوزخ مزاج آب زلال
ایادی تو چنان پیش دست یازد   که در بسیط زمین محو گشته رسم سؤال
بفر سایهٔ تو فتنه از جهان برخاست   که زیر پنجهٔ شیر است خوابگاه شگال
حسود جاه ترا در دماغ سود نیست   ز دیده از پی آن می گشاید او قیفال

تبارک

تبارک الله ذات شاهی بینم   بزیر پیرهنت عالمی باستقلال   باستعلال
بنزد طبع کریم تو معن زائده زفت   بپیش لفظ فصیح تو قس ساعده لال
هر آن دقیقه که بر لفظ تو گذر یابد   قوای سامعه حالی کندش استقبال
بجستجوی وجود تو ای جهان کرم   کشد آفتاب طفیلیت و روزگار عیال
هزار سال قضا خاک بیز بود چنان   که خاک توده زمین بود و آسمان غربال
تبارک الله از آن بقعهٔ مبارک رسم   که روزگار نهاد است و آفتاب مثال
شده اکابر آفاق را محل نظر   شده افاضل ایام را محط رحال
خلیل وار چنان بقعه بنا کردی   که هست قبلهٔ اقبال و کعبهٔ آمال
کرم پناها چون در کمال قدر تو   را بفضل و هنر نیست در زمانه همال
ز معنی سخنم کلک من بگاه سخن   ز روی وصف چه حاجت است و در هنر دنبال
گمان مبر که من اینجا بکه خود آمده ام   مکارم تو مرا گفت بارها که تعال
همیشه تا که بخار دیت گشته و مد نهی   که می پدید شود در زمین از آن زلزال
حیات دشمن جاه تو چون بخاری باد   که لحظه لحظه برآید از آن زمانه زوال   رزاو

یگانه صاحب مکرم که دست همت او   ببرد گوی ز ادرار صاحب اکرم
زهی ز پرتو رای تو شعلهٔ خورشید   زهی ز جرعهٔ بزم تو قطرهٔ زمزم
ز شوق تست که هر دم مخدرات سپهر   فرو کنند سر از رخنهای این طارم
ز جود تست که شد آستین آز و امید   چنانکه دامن چرخ از ستاره کان درم
چنان بعهد تو دروا شد مزاج جهان   که نیست هیچ تغیر که ماند آن بستم
چنان ز عدل تو غوغای فتنه ساکن شد   که آن سپس نشد آشفته طرهٔ پرچم
مزاج عدل تو با او بدان نمیسازد   که کلاه مست در ایوان بارگاهت خم
ببارگاه جلال تو هیبتی است چنانکه   نشسته‌اند در او نه سپهر بر سر هم
سواد خط تو از خاصیت چو حرز قدیم   که بر جراحت اندام ملک شد مرهم
کرم بعهد تو شد زنده بود مرده بهتها   که این دریغ همیداشت آسمان ماتم
کرم پناها ارباب فضل را امروز   جناب جاه ترا گشت در جهان معظم
من ارچه از سر فضلی دمی دهن خورشید   هنوز نیز که شوم بس در آن سخن ملزم
ز هر که لاف هنر میزند منم باری   که اندکم هنری هست و هست لا یعلم

غ. ل
برگ د

وقال فی مدح مخلص الدین

سپیده دم که فراز سپهر آینه فام   نشست خسرو خورشید بر کشید اعلام
فضا بآستی نور صبح پرتو مهر   همی سترد ز روی سپهر گرد ظلام
فلک نمود چو دریای نیل و خور در وی   تو گفتئی که مگر لعبتی است سیم اندام
ندوی چرخ همی تافت جرم شمس چنانکه   شراب لعل نماید میان سیمین جام
نسوی غیب بجانم رسید ناگاه   در این میانه بدین سان بلفظ عقل الهام
که ای ز دانش و اندیشه دور و از سر جهل   بدست غافلی و بیخودی سپرده زمام
بگوی آخر ای اصل شور و مایهٔ جنگ   که از برای چه گشته است بر تو عیش حرام
چرا ز درگه صدر زمانه دوری تو   ز بهر چه سبب آنکه بگوی و هین بشنام
بزرگ درگه دستور عهد مخلص دین   که پادشاه صدور است و قدوهٔ ایام
ستوده عدل نوازی که گر است در عهدش   ستم نمود نیارد ز بیم بر اغنام
چنین ز دری نچه بگذاشتی که از هر جا   همیشه سوی وی آرند موج جمع کرام
نیامدی ز تو در بندگی آن درگاه   نبوده بر تو از او جز تفضل و اکرام

غ. ل
ح ج

بگفتم از در او گر باختیار دم دور   شریک گفته‌ام از بهر ایزد علام
چگونه در درگه او دارها کنم ز نهان   نعوذ بالله ازین منم تو این بدنام
بدان خدای که کنه و نهایت لطفش   نه در ضمایر ما گنجد و نه در اوهام
بدان حکیم که در بدو فطرت اندر علم   سپهر را حرکت داد و خاک را آرام
بدان قدیر که هنگام حشر وقت نشور   ز گور زنده برارد همه رفات عظام
بدان علیم که پیدا و روشن است بدش   چنانکه ظاهر خلق است باطن اعلام
بحق خالق خلق و بعلم عالم غیب   بعهد وافی عهد و بشافی اسقام
بحق آدم و دیگر رسل علی الاجماع   که جمله دهر خلقند تا بروز قیام
بحق خاتمشان احمد آنکه از پی او   بیافرید خدای این سپهر آینه فام
بحق صاحب غار و صلابت فاروق   بشرم و مردی عثمان و خواجهٔ مسلم
بصدق شافعی و بوحنیفه و مالک   که بوده اند جهان را بعلم و زهد امام
بکعبه و حرم و مروه و صفا و حطیم   بزمزم و عرفات و بسعی و رکن و مقام
بحق طه و یس و آیة الکرسی   بکافها و حوامیم و سورة الانعام

بزور و مردی و جهد مجاهدان در غزو   بحق حرمت تکبیر حاج در احرام
بحرمت شب عباد و وقت طاعتشان   بوقت پوزش نساک و روزهای صیام
بسوز سینهٔ عشاق گاه فرقت یار   باشک دیدهٔ ایشان بخاصه در هنگام
بدرد صوفی صافی بوقت وجد سماع   بسوز درد اسیران بحرمت ایتام
بچار عنصر و یک صبح و دو کون و سه روح   به پنج حس و بهفت اختر و بهشت اجرام
بزندگانی و موت و نکیر و منکر و گور   بحشر و نشر و صراط و جحیم و دار سلام
بجرم شمس که از نور اوست روشن روز   بنور مه که جهان از ضیا دهد گه شام
بذات تو که از او باجهاست ملت و ملک   برحمت تو که عام است بر خواص و عوام
بحلم تو که پیشش سبک نماید کوه   برای تو که از او مهر نور گیرد وام
بدست تو که بهنگام جود و گاه سخا   شوند شرمگن از فیض او بحار و غمام
بکلک تو که در او درج کرده روزی خلق   بلطف و رافت بی‌حصرش ایزد قسام
که از ستانهٔ عالیت تا شدستم دور   نه خواب یافته‌ام هیچ شب نه روز آرام
ز جهد مدح و ثنایت نبوده‌ام خالی   بهیچ حالت و در هیچ وقت و هیچ مقام

گذاشته

وگر برون ز وصال تو داشتم کامی / ز کعبه کرده ام اینجا چه روی در اصنام
چو باد دیگرم از دستبوس قرب تو / ز روزگار برآمد مراد و حاجت و کام
تو فرصتی که در ظل لطف و رأفت خویش / بدادیم ز تو خود لطف آید و انعام
قبول کردهٔ از من بچند بار که لطف / ز بنده باز نگیری بگفتهٔ تمام
چو لطف تو در تو صاحب همتی برسد / کرام از خواند مبدای کار تا انجام
تمام کن چو تفضل نمودی از اول / که لطف لطف نخواند جز که اتمام
بساز کار من بنده از سر افضال / رها مکن که بود بنده پایمال لئام
تو نیک دانی کاین بنده خدمت در تو / ز بهر نام کند بیشتر ز بهر حطام
سخن بسی است مرین بنده را ولیک کنون / ز بیم زحمت تخفیف می‌کنم ابرام
همیشه تا که بود نظم کار ملت و ملک / چنانکه تا بکنون بود ز کاغذ و اقلام
زمام ملک بدست تو باد چون کاغذ / فلک بسان قلم پیش ایستاده مدام
جهان بکام تو و خوی معیز و خلق مطیع / زمانه بنده و گیتی رهی و چرخ غلام

در مدح الملک جمال الدین

نسیم گل بسحر می‌دهد پیغام / که می خرامد نوروز زود و زود خرام
که انتظار قدوم تو پیش می‌آید / هزار بار مشی جان باده بر لب جام
در اشتیاق تو گل (چنگ) اینچنان همی نالد / که خون همی چکد از دیدهٔ قنینه مدام — چنگ
نه بی حضور تو کراست بهرهٔ ز طرب / نه بی جمال تو می‌راست در قدح آرام
بسوی دلبر خود هر کجا که سوختهٔ است / بشادی لب نوشت می‌کند می خام
از آنگهی که تو از باغ در کشیدی روی / نکرد روی کسی سوی او ز خاص و عام
سر بنفشه نگون گشت هم بدان مدت / دم شکوفه فرو رفت هم بدان هنگام
بخواب دیدهٔ نرگس ندید روز سپید / ببست غنچه هوس نگشت جفت بنام
صحیفه‌های چمن از نقش گوناگون / بشست گردش گردون بآب دست غمام
بیا و عهد ز سر تازه کن چه بد عهد است / که بوی از تو بسالی همی رسد بمشام
بیا از این پس و کامی فراختر برگیر / که عمر می‌رود و باز می‌نیاید کام
هوای بزم ملک اختیار کن که در او / حدیث حسن جمال تو می‌رود مدام

سپهر جود و معالی جمال دولت و دین / که آسمان معالیست و آفتاب کرام
پناه ملت و قانون روزگار که عمر / که هست توسن ایام زیر حکمش رام
چو پرده بر فکند رای او سپهر ارشد / فرو هلد برخ آفتاب زلف ظلام
ز خجلت کف گوهرفشان او کان را / بجای خوی عرق زر همی چکد ز مسام
زهی طلایهٔ حزم تو از ما نه زبون / زهی ستادهٔ قدر ترا سپهر غلام
چنان بدولت تو شد جهان رام / که سا طامت که تا سر نمی‌کشد ز لگام
نرسد که زنی لاف نام داری از آنکه / زبان تیغ تو آورد در جهان تو نام
کمر ببندد تا تاب پوشش جوزا / سپر بیفکند از زخم خنجرت بهرام
دلی که با تو بنابد برون چو پسته ز پوست / شود ز ناوک غم رخنه رخنه چون بادام
چو وصف تیغ تو کردم بشعله از آتش / غلط بدیدم کان چشمه ایست خون آشام
محیط جاه تو زانگونه فسحتی دارد / که هست داخل آن جیب صبح و دامن شام
در اهتمام تو آسایش است مردم را / از آنکهی که بدین کار کردهٔ تو قیام
چنانکه در کنف سایهٔ تو گر گاهی / خمار درد سری می‌دهد بدان ایام

در اهتمام تو آسوده تا به پیشه و مود / ور اصطناع تو محفوظ گشته باد دوام
هزار غصه ز بیهوده می‌خورد شاهین / هزار طعنه زند روباه می‌کشد ضرغام
چو سوی حیز هستی همی نهادی روی / طلوع صبح وجودت نگشته بود تمام
که بر فراز سرت از نبی شرف می‌گشت / سپهر زیر سر این کلاه‌های کلی جام
همیشه تا که از این سقف آسمان کبود / ز سوز دل نفس سرد می‌زند ایام
در سرای تو بادا پناه خلق و مباد / که هیچ بی تو بود این سرای بی در و بام

بمدح السید الملک العادل فخر الدین

زهی ز خط خوشت سبز گشته گوشه ماه / فراز عارض خطت بسان آب و گیاه
دمیده بر لب تو خط سبز دانی چیست / سجادهٔ خضر و آستان روح الله
چو طوق فاخته بر گرد گل خطی دارد / که می‌کند بخیر درد آن زمان نگاه
دلم چو خوشه سر افکنده شد که گر آید / ترا چو سنبله سال دیگر بخرمن ماه — سنبل
ز دستگاه سر زلف خود نباش که کرد / کنار چشمه خورشید را بابر سیاه
بسالها بسلاسل نمی‌کنی یادم / چه فی حفاظ کسی لا اله الا الله

بآفتاب رخت گر چه نگه را اثر نیست عجب مدار که زندانم چو سایه بچاه

نشستم

ز آفتاب جمال تو تا شدم محروم / در انتظار نشینم چو سایه بر سر راه
شود مسدس گیتی سپیده دم عودی / چو من بر آتش سودا نهم مثلث آه
ز بس دم تو که خوردم بکام می صفا / که در میانه ادهم پدید شد آماه
محیط دیده من همچو بحر جود امیر / که در نمی گنجد اندیشه مگر بشناه
نمیدید اندیشه را
علاء دولت کهف ملوک فخر الدین / ستوده واسطه عقد ملک خسرو شاه
زهی بستر فلک دیده دلت ناظر / زهی ز تعبیه غیب خاطرت آگاه
غ ل. معطر
توئی که در صغر و سیرت تو پیوسته / بنشر حمد و ثنات منزهست افواه
چنین که قاعده عدل تست نیست عجب / که دست غار شود ز آستین او کوتاه
ببادگاه جلال تو هر شب از تشویر / شود محیط فلک رخنه رخنه چون هرگاه
بعهد عدل تو در کار دهر با آن رفت / که خشک ریش طبیعی بود بپره کاه
حریم درگه عز و جلال تست که هست / تما غلام فلک هندوی دیلان درگاه
جهان بدکنش این خرده بنگ می داند / که بر بزرگی تو صبح صادقست گواه
هزار باره سگ پاسبان کوی ترا / خطاب شیر فلک بود عبده و فداه

اگر

اگر ز خشم تو اندیشه کند دریا / شود پدید بدان ز هره در مزاج سیاه
میاه
خدایگانا دانی تو آنکه من بنده / باستان تو کردم التجا و پناه
چو نیک خواه توام چون همی پسندی آنکه / بود هر آنچه کام بکام بدخواه
مرا ز روی سپید و ز تیره روشنائی / ز دل نشاط برون رفت و دیده گشت سیاه
کلاه دار جهانی کجا زبان دارد / اگر تو بر سر من منتی نهی بکلاه
کسوتش
روا مدار که پوشم سر قصیح چون نار / که طوطی سخنم کسوتی بود دیباه
زرر زکاه
همیشه تا که هر صبحدم ز بوته چرخ / در شتر مهر برآید چنانکه مهر از گاه
ز دور چرخ تزام نیست بجائی باد / که آستان تو بوسند سروران بجباه

در مدح مردانشاه

ای شب زلف تو آویخته در دامن ماه / خط سبز و لب لعلت خضر و روح الله
غ ل. بر رخ
آفتاب رخ خوبت ز پی چشم بدان / بجما پیر شده در سایه آن زلف سیاه
از رخ خوب تو آئینه بماند واله / در خم زلف تو اندیشه بماند گمراه
تا تو در دزد بر کلاه نهی مکن نیست / که توان داشتن از زلف تو دستاگاه

خط سبز لب تو برده تو پیدا شد و شد / محضر حسن و جمال تو بدان سبز گواه
آسمان جان بکند تا شبی از جرم هلال / طاق ابروی ترا جفت نهد هر سر ماه
موکب حسن تو در روز سوی باغ آمد بود / چمن از دیده نرگس بتو می کرد نگاه
غنچه در خاک لب لعل تو افکند قبا / لاله در پای سر زلف تو افکند کلاه
سرو می گفت که من همسر بالای توام / گفت گل قد تو و قامت او لا والله
پیش روییت نفس سرد همی یارم زد / که شود آینه آلوده هر آینه بر آه
آتش محنت تو خشک ترم جل در خوش / صبر از این بیش ندادم بلغ السیل زباه
بر من از عشق تو بسیار ستم رفت ولی / داد خود هم بستانم ز تو در دولت شاه
محیی عهد کرم مهدی دوران ستم / صاحب سیف و قلم آصف جمشید پناه
از چشمه خور جرم هوا عودی کرد / که بدان سایه شب روی هوا گشت سیاه

مطلع دوم

صبحدم چون نفس سرد برآورد که آه / بصفت چشمه سیماب شد آئینه ماه
گردش این فلک بو قلمون کرد بدل / بسپید لب سحر غالیه شب ناگاه

آسمان

آسمان در قعر بیفشاند چو نا گرنا فق / صبحدم بید خورشید فرو کرد که تا
دم گرگ سحر و چشمه خور در پرده من / ی عود دند خیال رسن و یوسف و چاه
صبحدم چون مد بپیدا از موج هوا / مردم دیده شد اندر تتق خواب آگاه
غوطه می خورد چو ماهی ز چه از موج / مرکز در چشمه افلاک همی کرد شناه
چرخ با مشعله خور سوی شرق می آمد / تا کند تهنیت عید سحرگاه بگاه
بحر خورشید عطا آنکه بنی یاد کرد / سایه داد در کنفش پرتو خورشید پناه
حامی گوی زمین حاصل دوران فلک / مرکز فضل و هنر صاحب سلجوق پناه
شاه عترة ملک السادة علاء الدین / عمدهٔ دولت و دین کان کرم مردانشاه
خسروا عدل تو جائیست که در سایه تو / ز کرهبان سمر و دست صبا شد کوتاه
رایض امر تو شد توده کش سایه نود / شحنهٔ عدل تو شد بدرقه آب و گیاه
قوس
سبلت کاه ربا رابد و جوی می بخرند / تا قوی دل شد از آوازهٔ انصاف تو کاه
با کله داری خود پیش سرا پردهٔ تو / خیمهٔ چرخ کمر بسته شود چون خرگاه
روز بار تو ز بیگانه زمین بوس همه / سایه بر داشتن از خاک جلیت بجباه

اینهم از غایت صیت است که می‌زاید   یک نفس چون دهن سکه ز یاد تو افواه
بس عجب نیست که با جنس تو نیکو گردد   ذره را بر سر خوان تو نگیرد آماه
خرد آینده که همچون تو در آیین شهی   در کمال هنر و فضل ندارد اشباه
شاعری یا هنر او نیست ز نهایت ولیک   منصب تیشکش آورد سوی این درگاه
همتت گفت که روزی بتو خواهم پرداخت   اگر آن وعده با نجاز رسد آمد گاه
تا چو خورشید سوی برج حمل آرد روی   عالم پیر بتدریج شود دو برناه
دولت و بخت تو هر روز جوانتر بادا   جاودان از اثر گردش این چرخ دوتاه
دوستت شاد و عدو در غم و این موسم عید   بر تو فرخنده و میمون و سخن شد کوتاه

بمدح الملک قراخان

پیراهن گردون نگر صد جا گریبان ساخته   وز کشتزار آسمان انجم گلستان ساخته
فرمان شه را هر سخن از آب زر تا بن   از ماه نو چرخ کهن طغرای فرمان ساخته
بر آسمان چون انجمن انجم ولیکن زانجمن   خورشید مشعل جا بکرد و بام ما جا ساخته
مانند سوزن نگر فلک دامن پر از سوزن دلی   سوراخ سوزنهای او هر یک گریبان ساخته

تیغ

بر تیغ چون یک چشم خون بر چرخ پنداری که هست   در رخنهٔ پیروزه گون لعل بدخشان ساخته
چون حقه بازان آسمان بر مهرهٔ سیمین کنار   وین خنجر خورشید را چون مهره پنهان ساخته
زهره ز ماه آسمان چون چشم جانان غمزه زن   وز ماه نو بر گرد آن ابروی جانان ساخته
چون گوشوار ماه نو از بوسه زرین سپهر   گاورسها از بر فلک پیرامن آن ساخته
در دار ضرب آسمان صراف بازار فلک   بر سکهٔ سیارگان نقش قراخان ساخته

مطلع دوم

ای زاغ زلفت آشیان بر گلشن جان ساخته   طوطی خطت را از لب نقل از نمکدان ساخته
ای عکس آب عارضت با سینه پر سوز من   خورشید آتش پاش را در دیده طوفان ساخته
گلگون رخ را غاشیه کرده ز زنگاری خط   قندیل صبر را سلسله از زلف و زه‌مان ساخته
گرد لبت آن خط تو خضر است گویی ای پسر   در چشمهٔ خورشید غسل از آب حیوان ساخته
روی تو در دو شانه یعنی ز سبزی و نمک   مشتی دل اسر کشته را ترتیب مهمان ساخته
وانگه ز لب دهها که شد در گرد آن پی سوخته   هم در نمکدان لبت حلوا و بریان ساخته
از بهر عیسی و خضر بی زحمت روحانیان   حسن تو خلوت خانه از لعل و مرجان ساخته

از تاب دل خوی می‌کنم چون رشته تا دیدم ترا   بر گوشهٔ آب عنب چاه زنخدان ساخته
دل با غم عشقت چنین در پردهٔ اندوه تو   بیچارهٔ شد سوخته چندانکه نتوان ساخته
بر گرد یاقوت لبت از خط آهن‌چون مورچه   مار دیت گویی خوابگه مهر سلیمان ساخته
تا عارض و رخسار تو مشروح ملک خسروست   آن خط و ابروی بر او طغرا و فرمان ساخته
ای در مسام آسمان هر شب خیال تیغ تو   موی سپید اختران بر شکل پیکان ساخته
صد بار شخص ملک را در خشک ریش جامه تو   کافور تیغ ترا ایام درمان ساخته
هر مه سنوی آسمان یعنی که او هندوی تست   مه را چو زرین حلقه در گوش کیوان ساخته
با آبروی عدل تو این باد در پیر آسمان   از کرده‌های خویشتن خود را پشیمان ساخته
چون لاله در دل خصم را خون بسته زانکه شد   همچون معصفر خنجرت در سینه زندان ساخته
زان غصه‌ها کش می‌دهد خرپشته ایوان تو   خود را ز بی معنی فلک چون طاق ایوان ساخته
روزی که در صحرای کین از شست جانبازان تو   جلبر در طبع هوا اسباب باران ساخته
از جوی‌ها خون شود چون جدول تقویم خاک   وز کاسه‌ها سر از شمشیر پیکان ساخته
گردون به یاد از صفیر درد فع باران بلا   باران خورشید را از گرد میدان ساخته

از

از دور آدم عافیت ربع کرده درد بوا عزل   وین آسیاسنگ فلک بر خشک دوران ساخته
در آبگیر چشم‌ها این لعبت مردم نما   ماهی صفت بر خویشتن پیرایه خفتان ساخته
تا صدق گردون بود از دست خیاط قدر   هر صبح جام خورشید را گوی گریبان ساخته
تا دامن آخر زمان در کلبهٔ آفاق باد   چرخ از فطیر رای تو هر صبح دکان ساخته

و قال ایضا

ای در دیار معرکه از خصم یادگی   نیلوفر حسام تو چون گل بتازگی
ای توسن عزم تو هنگام تاختن   فرسوده کرده باد صبا را به هم تکی
بر درگه تو حلقه بگوشی است آسمان   با آنکه می زند همگی لاف خواجگی
دریای جود و کان سخاوت جز آنکه نیست   در طبع و همت تو چو کان سرگرفتگی
این شرک یک سواره که خوانیش آفتاب   شبها ز بیم تیغ تو گردد پیادگی
روزی ز خاک چین سوی بلغار آورد   پروردگان خانه خاقان به بردگی
در چاه سپهر شود زهره بی نماز   تیغ ترا که دید بوقت برهنگی
از تشنگان ملک تو بس کس که جان بداد   هم بر کنار چشمهٔ تیغت ز تشنگی

در روزگار عدل تو گردون ز کین باز　　اندر حریم ملک تو ایام سفلگی
خصم ترا ز مشعلهٔ هم گزیر نیست　　با طول و عرض جاه تو آنهم زبیدرگی
زیرا که لازمست کسی منع چون کند　　سگ را بماهتاب ز خاصیت سگی
دوش آسمان ز روی تفحص بعقل گفت　　کای در درون پردهٔ اسرار خاصگی
آن چیست در جهان که فرستاد کردگار　　شمشیر او ز بهر شریعت بشحنگی
اجراده نجوم که خورشید نام اوست　　داده ز رای روشنش اجرا و جامگی
سوی تو کرد عقل رخ و گفت مر ورا　　خواجه شهاب دولت و دین شاه گیلکی
شاها منم که از آتش طبعم همی چکد　　اندر ثنا و مدحت تو آب زندگی
دوشیزگان طبع مرا در ثنای تو　　خورشید مادری کند و زهره دایگی
۳ باد اقبای ملک ببالای قدر تو　　وانگه بریده دامن جاه تو دزبگی
۱ محتاج این حدیث نیم کز برای وفا　　در ده گذارغا فیه ز تشریف نازکی
۲ تا بر نهاد عالم و بر قد روزگار　　دوزد فلک قبا چه دوران زجامگی
۴ طبع جهان که میل بخامی همی کند　　در عهد تو چو طبع حکیمان بپختگی

وقال یمدح الملک جمال الدین

تا تو پرچین خط اندر گرد گل آورده‌ای　　زان خط چون سنبلت پرده بر گل بدرده‌ای
تا بر آمد سبزهٔ خطت ز آب عارضت　　خاک در رخسار نزهت از خون گلبرگ تری
با جمال روی خوبت زشت باشد گر کند　　نقشبندان طبیعت بعد ازین صورتگری
وه که چون ترکیب حسنت معتدل شد تا دمید　　بر بنا گوش چو کافور تو خط عنبری
پای در گل دارد از بالای تو سرو سهی　　دست بر سر دارد از رفتار تو کبک دری
آهوی چشم تو در مستی چو گیرد شیر گیر　　با دماغ او چه زهره باشد پلنگ بربری
در دل کس می‌نگیرد با جمال روی تو　　گر چه اندر سنگ می‌گیرد نگار آذری
دلگشائی بود در طبع صبا لیکن کنون　　از سر زلف تو دستی یافت در جان پروری
با وجود لعل ممسوحت یکی صد می‌کند　　گنبد پیروزه رنگ آسمان بدگوهری
اسب دلها چه تازی بس که خود بر روی تو　　آسمان را کم نخواهد کرد یکجو اختری
دیده گر در خون دل شد زار از روی تو　　نیستش بیرون شوی دیگر کنون گو خون گری
گر چه رنجم می‌نمائی وه که چون می‌بایدم　　ور چه خونم می‌خوری بادت گوارا چون تو خوری

در پیت چون سایه می‌آیم که در ده می‌روی　　از غمت چون بید می‌لرزم که بر من بگذری
خون دل در راه می‌ریزم که گر باید ترا　　تا تن زارم ببینی چه بدان بیرون بری
گرد لم در بند زلفت شد بعیب من مکن　　هم تو می‌دانی که نتوان کرد با دل داوری
فارغم آری که با دست آمدم در عهد شاه　　سیم رخساری که از دستم برفت اندر بدری
پادشاه عالم عادل جمال دین که یافت　　آسمان از طالع میمون او نیک اختری
در شبیخون حوادث خستگان ظلم را　　کرده عدل شاملش هم دایگی هم مادری
بارها از سر برون کرده است با تعظیم اختر　　آسمان در بارگاه تو دماغ سروری
همتی داری که گر خود آدمی زان دم زند　　لعل را چون آفتاب از سنگ بیرون آوری
سیرتی داری که بی تعلیم او محتاج بود　　نفس انسانی بشرح درس نیکو محضری
از پی بزم تو یا رب تا چه موزونی کند　　هم بتعلیم طبیعت بلبل از خنیاگری
خسروا گشتند در ملک سلیمان مدتی　　انقلاب دیو و فساد از غیبت انگشتری
بر ملا اندر میان محفل عالم بخوان　　خطبهٔ عزت قضا با دستبرد پیغمبری
آسمان بر عادتی کو داشت از روز دراز　　افسر افراسیاب و رایت اسکندری

روزگار از پادشاهیش چنان معزول کرد　　کز ضرورت همتش در داد تن در چاکری
فضل حق چون عون او شد بعد ازان بستند باز　　ربقهٔ فرمان او در گردن دیو و پری
مدتی جا کرد ترا گر بر کمال قدر خویش　　چشم زخمی او فتاد از گنبد نیلوفری
منت ایزد را که می‌بینم که اکنون می‌رود　　چون رسن در چنبر امر تو چرخ چنبری
ای ز تأیید گرفته پرتوی در آفتاب　　وی ز اقبالت فتاده سایه بر مشتری
سایه داری چنان گر وارهانی ممکن است　　ذره را از ناتوانی سایه را از لاغری
همت اندر رونق کار تو بستم زینهار　　تا نداری همت صاحب کلاه از سرسری
حاش لله گر نبودی از برای مدح تو　　همت من سر در آوردی باسم شاعری
این تقرب هم بمدحت کرده‌ام گر نیستی　　تا ندارد پیش من وقعی چنان شعر دری
جاودان این دولت و اقبال و فرماندهی باد　　تا ز بخت و دولت و ملک و جوانی بر خوری

یمدح الملک السعید احمد بن ابوبکر

بر بنا گوش تو آن خط خوش از ریشکی　　هست چون آینه کان زنگ بر آرد زری
بر نمکدان لبت ترسم خطت بدمید　　این دل آشفته بریان شد از آن تا حضری

چشم بد دور که بس خوب شدی تازه / دهر از غالیه بر گوشهٔ گلبرگ تری
چه محالست که ماند بخرامیدن تو / جنبش سرو سهی یا روش کبک دری
چاک زد دست سحر صدرهٔ کاهی تا کرد / پروز خط ترا اطلس گل آستری
نرگس بکدش اگر چه دم ترکی میزد / هندوی چشم تو شد با همه زرین کمری
از لب لعل تو آموخت جهان عشوه دهی / از سر زلف تو اندوخت صبا شوخ گری
با جمال تو ظفر برد رخ خوب تو بتان / بردم دیدم که میزد دم صاحب نظری
با تو رونق گل و بازار شکر در نگرفت / وه که چون شاهد و بادر که چشمی پری
نرگس تر ز سر خشک دماغی بلب خند / هوس چشم تو می‌پخت هم از بی‌بصری
بر سر تو سایهٔ خورشید و شبی افتادست / که ز بوی گل تر هر نفسی تازه تری
میچه سم کرم مهدی اول که زهتا / از پس دود ستم قاعدهٔ دادگری

مطلع دوم

در چمن چهره گشائی نسیم سحری / پرده گوئی که بر انداخت ز رخساری
یوسف گل بچمن بی‌خطا داشت که باد / بوی پیراهنش آورد بصاحب خبری

بلبل از غصّه علی الله بر آورد که شد / مهر و شیرنگی غنچه بپای سپری
زاعتدالی که فلک داد بترکیب بهار / بی زند نفس نباتی نفس جانوری
قوت نامیه در نفس نباتی آورد / همچو عیسی بجهان قاعدهٔ بی پدری
حالت سرو ز جانبت که دو زند دارد / نفس بلبل و آن دم بتر کاسگری
صدرهٔ فستقی غنچه بیفزود صبا / چون ببیند اخت چمن کو شد بر شکری
در دماغ از پی آن وضع طبیعت باید / که بود خواب هم از لازم خشکی و تری
اینک از مایهٔ صفرا بود طوبی سپیدست / در سر نرگس مخمور نشان سهری
بنوا فاخته هر شب ز خدا می‌خواهد / دولت خسرو عالم بدعای سحری
بوی عدل از نفس نوبت شه می‌آید / پس چرا باد صبا میکند این پرده دری
دست ستم روز دغا حید ایام که یافت / ستم از سیرت او مسکنهٔ عدل عمری
ای شده مهر تو در نقطهٔ دل طاسکنا / وی شده صیت تو در حیز عالم سفری
تو بمعنی اثر لطف خدائی ور نه / پردهٔ ذات تو گشتست نهاد بشری
هان که سر تا بفلک باز فرو ناری از آنکه / نیست اقبال ترا کار بدین مختصری

این چنین دست که اقبال ترا باز افتاد / ندهد صلت پدید است که عهد ابری
توسن بخت ترا صد ره دوران بر ساد / که شنیدم کرده داد و دهش میبری
از فلک هیچ عنان باز مگردان بگذر / که بزودی ز نه اقلیم فلک بر گذری
زو سرخ از چه جگر گوشهٔ خورشید آید / تو منزدان بجگر آنکه بدو آب خوری
برد گوی به نازک نخجیر تو بمو کف جهان / زهرهٔ شیر فلک آب شد از بی‌جگری
با تو خورشید سپر کش که زبازوی جهان / دعوی تیغ زنی کرد هم از بی‌هنری
سالها شد که سپر بر سر آب افکنده است / تا سر تیغ تو بالا و نکند سرسری
صاحبانند که چون صیت تو مشهود شدست / ذکر او در همه آفاق بصاحب هنری
طبعش از شعر دری گرچه تحاشی دارد / گر نباشد شرف بنده ثنای دری
هم بجائی نرسد کار سخن تا نکند / رایت خاطر او ناطقه را راهبری
تا شد از خدمت تو دور بری شد ز خدا / گر نه باشد ز دعای تو دمی بود بری
در دماغش همگی آرزوی خدمت تست / بنجاح رسد از بخت کند یاوری
جاودان باد بقای تو که اندیشه برد / ببر مدح تو پی گرچه سخن شد سپری

وقال فیه

ای ذات همایون تو از لطف الهی / با حیز جاه آمده چون یوسف چاهی
انداخته در دست سمند بعزامت / شب صدرهٔ اکسون و سحر کرته کاهی
حزم تو فرو امن زده حد حوادث / جود تو برون برده سر از خط تباهی
در ناصیهٔ تیغ تو اقلیم گشائی / در قاعدهٔ عدل تو درویش پناهی
در دیدهٔ جاه تو نیفتاد بیک جو / خشک و تر آفاق ز مالی و ز جاهی
با منصب تو دوحهٔ طوبی نرسد / در باغ جلال تو بتمکین گیاهی
در محفل عالم سخن حکم تو میرفت / ای عالم فانی بوجود تو مباهی
در دامن کهسار باواز صدا نیست / بر محضر پاک تو همی داد گواهی
از ذات شریف تو بر آنم که بر آید / هم تیغ زبان آوری آوازه شاهی
ای طبع تو بر بستر فلک واقف و ناظر / وی رای تو در کار جهان آمر و ناهی
بی تو چه حکایت کنم از مردم این شهر / بی آب چه گویم ز حدیث بط و ماهی
یک چند در این بقعه چنان بود که دیدند / بی سایهٔ عدل تو چه شهری چه سپاهی

ابناء زمانه همه با سایه و خورشید   بی سایهٔ تو بافته تا شرب باهی

فی مدح الملک جمال الدین

ای بر فراز گنبد گردان نهاده پای   با قدر خویش اوج فلک را تو داده جای
هر شب نظارهٔ در و بام تو می‌کنند   سیارگان ز گوشهٔ این بام دلگشای
چون بلند زبان پاس تو هر شب بوقت پاس   شوریده ساکنان فلک را بهای های
زان شیوهٔ که بر تو ندارند هیچ دست   نرد هر کسی برید و نه چو مهره فتنه زای
ای بر حواشی کمرت دست روزگار   از ترکتاز فتنه فرو بسته چون قبای
از قلعهٔ تو صحن جهان جمله ظاهر است   سنگ تو شد هر آینه جام جهان نمای
زان شیوه در محیط فلک سرکشیده   کز تندی تو می‌گذرد آسمان دو تای
از اوج رفعت تو چو اندیشه قاصر است   بگذر از این حدیث که دارد دراز پای
اکنون که سایه بر سر ما افکند پادشا   فرق سپهر زود در آری بزیر پای
خورشید آسمان معالی جمال دین   کز فر اوست خاصیت سایهٔ همای
جائی که از سخاوت طبعش سخن رود   هم بحر سفله باشد و هم ابر هرزه لای

عرشش بباد گفته سبکتر از این برو   حزمش بکوه گفته هم اینجا بگیر پای
ای از نهاد پایهٔ تو اندیشه در شگفت   وی از کمال عقل تو حیران سخن سرای
با همت تو نسبت خود می‌کند سپهر   هرگز کسی ندید چنین خویشتن ستای
در دغدغا چو شیر علم شیر شرزه را   بر دارد از زمین بسر رمح سرگرای
تا ارغنون جاه تو آهنگ برکشید   خالی نبود خصم تو از ناله همچو نای
هر لحظه حسود تو گوید ببخت خویش   صبح اجل همی دمد از خواب هم برآی
تا در زمانه معدلت عدل تست کاه   با وزن خویش می ننهد سنگ کهربای
در عهد دولت تو پریشان نگشت هیچ   زلف بنفشه از نفس باد مشکسای
گر بر سپهر مهر کند سمت خویش گم   او را شود فروغ ضمیر تو رهنمای
آیینهٔ ز رای تو گوئی که پیش داشت   از نقشها که کرد برهمن پیش رای
نبود درین تا ز قبیل خدم تو را   صد حلقه از ملوک بود بر در سرای
هم ز اقتضاء طالع تو گوش آفتاب   بر بختیان بخت تو بندد چو زن درای
در مدتی که مدت عهدت دراز شد   تا در زمانه نیست نشانی ز کدخدای

گردون ز مدح حادثه دست از جهان بشست   وز ترکتاز فتنه بشد آسمان ز جای
آدم کجاست تا پس از این کادمی نماند   بر دودمان خویش بگرید بهای های
در طبع خلق رافت و رحمت نماند و نیست   فریاد از آن همی برسد رحمت خدای
گر داد و جود خلق برآمد از این سپس   گر فیض رحمتی نشود دستگیر وای
منت خدای راست که در معرضی چنین   رای تو شد چو چشمهٔ خور آسمان زدای
زینسان نهاد مالش یاجوج فتنه را   سدی که زان سپهر در آید بتنگنای
وانگه سلالهٔ کرم و مجد سعد دین   چه سعیها نمود بتدبیر و عقل و رای
آن نوبهار لطف که با خلق او بود   بلبل بنعت گل هذیان گوی و ژاژخای
گر قصد آن کند که کمر کوه بگسلد   بخشش برود با زو گره نه بیازمای
تا در رواق گنبد کحلی چراغ‌ها   از شمع آفتاب بود دائما گدای
چون آفتاب و ماه تو انوار عاطفت   بر اهل روزگار همی پاش و می‌فزای
وین هر چهار رکن معالی سلالکات   بر هر چهار رکن جهان گشته پیشوای

بذکر القتل والنهب

اگر ز تعبیهٔ آسمان نه بی‌خبری   مباش غافل از این عشوهٔ جهان چه خری
بسی عجایب بی‌انتظار خواهی کرد   اگر چنانچه تو چون دیده مرد نظری
خدا اگر در رحمت ببست یا رب چیست   که نیست هیچ گشایش ز یا رب سحری
ز دور چرخ بد و نیک رسید دور بجور   سپر بیفکن از این پس که دور شد سپری
اگر طریق خلاص و برون شو اندیشی   در این سراچهٔ بی بام و در بهرزه دری
طمع مدار که پیروزهٔ فلک پس از این   بروزگار مگر دردی یکدگر گهری
گرت بمجمره دمی بگذرد امان از آتش   نه ممکنست که اندر میان خیر و شری
درین بهار اگر هیچ رنگ و بوئی نیست   ز عارض گل و جعد بنفشهٔ طری
ز نوخطان و جوانان کشته یاد آور   چو گل بهرزه چه خندی بهای های گری
صبا ز چشم بتان عرضه داد نرگس را   تو چشم بندی نرگس نگر چه می‌نگری
بنفشه خط و گل از رخ خوبانست   که پای بر سر آن می‌نهی و می‌گذری
بکاسهٔ سر آن خاک باد پیمایست   که بر نتافت دماغش نوالهٔ کلنگری

سگان ز طعمهٔ آنها کشیده اند زبان / که بد چو تیغ اجل تیغشان بجان شکری
میان محفل گیتی مصیبتی عام است / تو شاد و خرم از آنی مگر که بی‌خبری
چو مثل خلق جهانی بسوخت زین غم و تو / زمان زمان که برآید ز عود خام تری
اگر مراسم این تعزیت نمیدانی / بیا ز ذره بیاموز رسم نوحه‌گری
بکوه و دشت ازین بس که بر هم افشانست / ز سرو قامت و از چهره همچو ماه و پری
غلام زنده دلی‌ام چو لاله کاه است / بکوه‌ها داد داد از نوحه‌های کبک دری
کجا شد این همه دعوی سرکشان جهان / که می‌زدند همه لاف سروری و سری
دماغ و لاف سلاطین بروزگار کجاست / که در گذشته بد از حد پایهٔ بشری
چو دود گنبد گردان مساعدت ننمود / که طبع اوست شرنگی گهی و گه شکری
سپهر ز تیغ تتاران چنان بیفکندش / که تیغ بند شد این تیغها ندید هنری
ولی هر آینه آبی بکار باز آمد / که گشت گلبن اقبال تازه روی و طری
بفر سرور عالم جمال دولت و دین / که ذات او ز همه آلایش بد است بری
اگر نه دیدهٔ انجم بدو سپید روشن / چنانکه دیدهٔ نرگس بدی ز بی‌بصری

پناه و پشت شریعت عمر که دور زمان / همی زند ز دورش لاف نو بتر عمری
زهی فرشته نهادی که ختم شد بر تو / حدیث مردمی و آیت نکوسیری
اگر بعهد تو شد زو شکسته معدوم است / که تو بوقت سخا بیشتر بمجنون زری
محیط هفت فلک با قیاس همت تو / بود بشکل حبابی ز روی مختصری
گذشت مدت دولت هر کسی لیکن / چنین که نوبت دستان زمان تو خود دگری
ملوک وقت بسی بر کمر زنند گهر / تو خود هر آینه چون گوهری بدین کمری
دورنگی شب و روز از زمانه برداری / نفاق و کینه بحکم از دل جهان ببری
ازین بنا که فکندی عجب همی دارم / که بیخ کفر و پی فتنه از جهان ببری
چو آفتاب باوج جلال خود برسی / که همچو ماه نواند مبادی سفری
چه پردلی که تو کردی در آنچنان روزی / که زهرهٔ آب شدی شیر را ز بی‌جگری

فی مدح الملک جمال الدین

کنون که آتش دردم گرفت بالائی / بر آب دیدهٔ من هم دمی ببخشائی
بیا که آینهٔ چشم را جلا دادم / بر آن امید که از دور چهره بنمائی

دلی که بود در این کار چون زبان کردم / کنون چه سود کند مرهم شکیبائی
مراست بر رشتهٔ صد هزار بسته و تو / هنوز بستهٔ آن تا چگونه بگشائی
از آن بمهر تو یکتا شدم که در خور اند / برای گرم روان خرقه‌های یکتائی
چو کاروان نفس کرد عزم بیرون شو / درآ درآ که در این واقعه تو می‌بائی
برآر معز نرگس بناوری ز بی خنده / ز پوست غنچه صفت گر بکی برون آئی
مکن که بر کرهٔ خاک متهم گردند / چو خصم خواجه دو زلفت بباد پیمائی
خدایگان اکابر جمال دولت و دین / که برد هیبت او ظلم را توانائی
ایا رسیده بجائی که می‌کند شب و روز / کلاه گوشهٔ قدر تو آسمان سائی
تراست مایهٔ جاهی چنانکه بتوانی / که آفتاب حوادث بگل بر اندائی
نسیم خلق تو گر بر چمن گذار کند / زبان سبزه شود مستعد گویائی
چو نیل تیغ برابر روی روزگار کشی / ز چشم بد نزهد بر عروس زیبائی
بسعی بخت جوان تو پیر گردون را / نگر که عود کند روزگار برنائی
سپهر اگرچه سر از جیب سروری بر کرد / چگونه دامن همت بدان بیالائی

نمود صیقل رایت فروغ تیغ سحر / هر آنگهی که شب فتنه کرد یلدائی
ز دست و تیغ تو بر یاد روزگار نماند / حدیث رستم دستان و حاتم طائی
چو مور خصم تو در طاس روزگار بماند / ز قهر گردش این سبز چرخ مینائی
نداشت خصم ترش روی لطف تو چه عجب / که غوره را نبود گاه دست صهبائی
سپهر با همه گردنکشی و جباری / مطیع و حلقه بگوش است تا چه فرمائی
چو ابر دست تو همواره در گهر بخشی / چو بحر دست تو پیوسته در گهر زائی
ز جام حلم تو گر طبع سرگران گردد / ریاح را نبود عادت سبک پائی
طبیب خلق تو گر سوی لاله زار آید / طیور دور شوند از مقام شیدائی
قضا مثال منشور احتشام ترا / هلال چرخ شده آماده بهر طغرائی
مرا آن کسم که چو طاوس نطق جلوه کند / چو طوطیان نزنم جز دم شکرخائی
چو لعبتان ضمیرم تتق بر اندازند / شب سیاه کند آرزوی لالائی
برون ز مدح تو زان مدح سر بدان نکنم / که زنگیان بنشاید به سیم سیمائی
عصیر هستی من جز ولای تو نبود / وگر بر او فتم عمر هستیم بیالائی

بخانقاه قناعت نشسته پندارم / مراست تخت قبادی و فرّ دارائی
اگر چو سایه خورم خاک حضرتم باشد / که همچو مهر بوم هر زمن گه بوم هر جائی
در این نشیمن عنقا چه می کنم که بنقد / مسلم است مرا دار ملک تنهائی
چو سرو دامن از این توده خاک درچینم / نه چون گلم همه تر دامنی و رعنائی
قدوم کوکبه عید بر تو میمون باد / که تا ز مقدم او یابی نفس برآسائی
همیشه حارس جان تو باد حفظ ابد / که هست پیشه ایام عمر فرسائی

بمدح المجد الصدر مجد الدین

مردم دیده شد از عشق تو خوش سودائی / نرگس لاله دلت چند کند رعنائی
می چون زنگ دمی با من اگر نوش کنی / زنگ غم ز آینه دل ببری بزدائی
هر شبی خدمت سلطان خیال تو کند / این دو لالای سیه در حرم بینائی
نیل بر چهره زیبا مکش از بهر جمال / نتوانی تو که خورشید بگل اندائی
بوسه خواهم و تو لعل بگوهر گیری / خوش جوابیست که گویم تو شکر بخائی
دست هرگز بتو نالایم و منت دارم / کر خدنگ مژه از خون دلم نالائی

چون

چون ز بیم بی سر آن زلف دوتایت که را / رشته صبر همی بگسلد از یکتائی
سرو بالای ترا دیدم ز بالا بنشست / وانگه از شرم رخت داد ترا بالائی
گاه با زلفت و گه با رخ و گه با چشمت / نظر این دل و تا چند از این هرجائی
چون کف خواجه بهنگام سخا چند کند / چشم من بی صدف پر گهر از دریائی
مجد دین عالم مجد و کرم آن صدر که او / صیت خود کرد جهانگیر و زمانت دانی
دوش با چرخ همی گفتم کآخر چه شود / صورت دولتم ای آینه گر بنمائی
گفت ای همچو کمر حلقه بگوش از پی زر / چون نبندی کمر مدح و زبان نگشائی
کف عباد که از فضل و کفایت امروز / هست چون صاحب عباد بملک آرائی
صاحبا گرچه جهان زیر نگین دارد چرخ / هم نگینست نه زر دار از سبب مینائی
می کند کلک تو هر لحظه سر خود بفنا / همچو بخت تو مگر می طلبد برنائی
تیز بادا سر آن خامه که از صدق و ثبت / تیز بازاری فضل و هنر و دانائی
ای جوادی که بچوگان هنر گر خواهی / گوی دولت ز همه روی زمین بربائی
ذروه قدر تو می جوید از این روی کند / سرع ماه شب و روز جهان پیمائی

سرو دا شعر من آن شاهد موزون آمد / که همه خلق بر او فتنه شد از زیبائی
دختر خاطر من زیور عذرا دارد / طبع من زیور دختر چه بود عذرائی
شاید ار خاطر من مدح تو زاید پس ازین / که جهان چون تو نزادست بیهمتائی
مدح من لایق هر بی‌هنری نبود زانک / گر سخا قدر سخن را تو همی افزائی
پیکر دونان از تیغ دو پیکر بادا / تا نکه هستند همه در هوس جوزائی
تا بود صفحه گردون و مجره خط او / پیشوائی ترا داده خط مولائی
خط اختر نقطش خون تن و جان تو باد / کان صحیفه نکند جز همه جان فرسائی

وقال [illegible] فی مدح ملوک العصر ظهیر الدین و تاج الاسلام و عماد الاسلام [illegible]

گل رخسار ترا از جهت خاری مرساد / چشم سرمست ترا رنج خماری مرساد
نعت زلف تو خود بس که بدشت نرسید / نکهت خط بناگوش تو باری مرساد
ز دهان خط تو دانم که کناری دارد / زمیان تو کمر جز بکناری مرساد
بالبت کار کسی چون بقراری نرسید / کار آن زلف پریشان بقراری مرساد
گرچه از هستی من گرد برانگیخته / بدل نازک تو هیچ غباری مرساد

جزع

جزع سرمست تو از بخت رهی خفته ترست / تا ز می مست شد از کار من آشفته ترست

تا سر زلف ترا دست صبا خم داده است / غم من چون خط تو دست فراهم داده است
از بناگوش تو آن خط سیه پیدا آمد / رنگ روی تو در آن عارض خرّم داده است
لاله دل در سر آن زلف پریشان بسته / این جگر بین که چنین سینه فراهم داده است
سبزه خط تو بر روی تو سیراب ترست / تا بدان مردمک دیده من نم داده است
هندوی زلف تو زان بر گل تر می افتد / که بد و لعل لبت جام دمادم داده است
گل اگر چند ز خوبی سخن آغاز کند / چون بروی تو رسد کار ورق باز کند

پسته تنگ تو بر تنگ شکر می خندد / مردم چشم تو بر نرگس تر می خندد
گل رخسار تو تا شبنم چشمم بفزود / چون گل تازه هر آیینه بتر می خندد
در شکرخنده شدی اندم سردم چه عجب / که لب گل بدم سرد سحر می خندد
سبزه خط تو تا وسمه رخسار تو شد / تنگ روی تو بطوطی و شکر می خندد

گوهر از لب لعل تو نوشی نبرد … هست معذور که بر لعل و گهر می‌خندد
از همه نوش لبان دست بر هان چو تو نیست … مردم مهره بر دغلی چرب زبانی چو تو نیست

❀

چشم مستت که چنان می‌زند و دل تنگست … راستی هر چه فراخ است دهان تو نیز تنگست
منت بر دل ز لب لعل تو دارم که از او … لعل اندر دل کان بستر و بالین سنگست
بادت مردم دیده دو گروهی کردند … ورنه در دل دغ سودای تو بس یکرنگست
نامرن خسته بچشم تو جهان می‌بینم … وه که صحرای جهان پیش دلم چون تنگست
عشقت از صدر جهان باز همی پوشم لیک … ناله ام هم بدر در پرده که تیز آهنگست
خواجه شاه نشان صدر سلاطین حقست … آنکه بعز و دهر از نسبت او دین حشمت

❀

کان بیاری که ز دریا بکرم بیشتر است … طاق دستار وی از افسر جم بیشتر است
صدر دین رکن شریعت که حریم در او … مد و صد مرتبه از اندکی حرم بیشتر است
توسن وهم که گردون بتکافو گریخت … مسرع صیتش از آن چند قدم بیشتر است

دست بادش که قوی باد بد و بازوی شرع … بابها از ید بیضا بکرم بیشتر است
مسکن خصمش از ایام همی جستم گفت … باره نیک از آن سوی عدم بیشتر است
آن ستاره اختر که ز گردون شرف می‌تابند … باش در دود و نوشتا اوج معالی یابند

❀

خواجگانی که همه صاحب سیف و قلمند … گوهر کان معالی و جهان کرمند
تاج الاسلام که در سایه او می‌گذرند … دهر و آنی که در اثنای وجود و عدمند
مجر و کاشند که با همت او در دو شند … ورنه از حشمت او محتشمان محتشمند
مردم دیده ایام عماد الاسلام … همه سرمایه کانان دل و دستش همند
خواجه تاشند بهم در کف دستش اکنون … کلک و شمشیر که در هیبت کین با خصمند
مجد الاسلام که نو باوه باغ شرفست … همه سرمایه کانان دل و دستش تلفست

❀

سرو آزاد کرای همایون داند … که کسی نظم سخن بهتر ازین نتواند
طارم چرخ که هنا طقه را توزنت افتاد … زین سخن هم بمکافات صدا در ماند

شمه نیشکر ار بشنود از شعر عجیب … آستینها شکر بر سر آن افشاند
قصب صبحدم و اطلس سیمابی خویش … بوی انداز دا گر پیش فلک بر خواند
در رود دیوار بجنبد بچنین شعر همه … کز کجا خاطرم این سلسله می‌جنباند
صاحبا آمدن روزه ترا میمون باد … محنت خصم تو چون جاه تو روز افزون باد

❀

شحنه ملک کرم کلک گهربار تو باد … وسمه روی جهان تیغ چو زنگار تو باد
شاه این خطه پیروزه که زرین کمر است … با کله داری خود بنده دستار تو باد
در جهان حادثه هر جا که ببندد گرهی … هر گشایش که کند دیده گره وار تو باد
عقل کلی که بر اجزای فلک پیرواست … با همه پیش روی بنده هنجار تو باد
آفتابی که سپر بر سر آب افکنده است … با همه تیغ زنی چاکر جاندار تو باد

مقطعات

خدایگان که بیان جمال دولت و دین … توئی که طینت پاکت ز دین و از داد است
خرد بر قحط کرم درد شگفت می‌داد … از آنکه مثل تو از مادر زمان زاد است

همش ز غایت آشفتگی است در یادا … بر تو گر دم آن عزیز که او داد است
توئی که صورت خوب بچشم دولت و بخت … چنانکه صورت شیرین بچشم فرهاد است
ز روی رای تو برخاسته است پنداری … چمن که تا دل گلبرگ و جعد شمشاد است
بروز حادثه شاگرد رای روشن تست … مهندسی چو خرد گر چه جلد و استاد است
در این زمانه که یاجوج فتنه را دستیست … که جمله عالم از آن با نفیر و فریاد است
در این دیار چه باک است خلق را چو کشید … جهان ز تیغ تو سدی که آن ز پولاد است
اگر چه دور زمانه غم است دولت تو … مفرحیست که خلقی بدان سبب شاد است
توقع است که جز فادقان چنان گردد … بهمت تو که گویند رشک بغداد است
همان شود که از این پیشتر همی گفتند … که آنچه نیست در آنجا چه جود و بیداد است
بزد گواراسی سال شد که این بنده … چو بخت و دولت بر درگه تو استاد است
بهر نفس ز برای تو تحفه ز دعا … بسوی عالم روحانیان فرستاد است
حقوق خدمت من گر ترا فراموش است … مکارم تو مرا لحظه بر یاد است
هر آنچه ضایع را است دم بدلم خورد است … کنون که دور جهان باز در کم افتاد است

تفاوتی نکند غم چه می‌خورد پس ازین | بجان تو که دنیا که حاصلش باد است
من آن نیم که چو گل شادمان نزیم باشم | که این غرور نهادم چو سوسن آزاد است
شرف بگو هر نفس است چون اذان بگذشت | ز هر چه هست سپهرم فراغتی داد است
عیار من بنگر و داگر چه هست ترا | تغیری که ندانم که بر چه بنیاد است
خرد بخندد بر من که آن هوس نبود | مرا به عهد جوانی و بعد هفتاد است
به هر صفت که نهاد من است آنم هست | که روزگار دیران داغ حرص نهاد است
بر این خرابهٔ وحشت چه التفات کند | بسوی معرفتی هر دلی که آباد است
پناه و ملجأ گیتی در سرای تو باد | درین کمین حوادث که چرخ بگشاد است

یارب چه اوفتاد که آن معدن کرم | در کار بنده وجه نظامی دریغ داشت
شد قرب پنج سال که هرگز هیچ وقت | از من نکرد یاد و پیامی دریغ داشت
در معرضی چنین که منم نام من نبرد | تشریف و نام چیست چه نامی دریغ داشت
ابدال گله ز منشی دیوان او مکن | گر نوالی خامه از چو تو خامی دریغ داشت

از چون منی که مست ایادی او بدم | عهدی بشد که جرعهٔ جامی دریغ داشت
از بلبلی چو من که نوایش ثنای اوست | گوئی چه شد که دانه و دامی دریغ داشت
کمتر خطاب او که ز خاصان بود دریغ | عیبی مکن گر از چو تو خامی دریغ داشت
این نو بدیع بود که اندر نوشته | در رسم یادداشت سلامی دریغ داشت

خدایگان صدور زمانه صدر الدین | توئی که پیش وقار تو کوه چون کاه است
محیط کوه نشینی و شخص کوه ترا | هم از عداد کمربستگان درگاه است
چو او لباس کوهی گزیده آری | ترا نسبت ازین کار مال تا جاه است
هنوز اینکه توئی تا مجد همت خویش | هزار حلقهٔ روشن چو چرخ بر راه است
فرود خیمهٔ کحلی زد نگار توئی | که روزگار ترا چاکر و نکوخواه است
بسا ببان سراپردهٔ تو نپسندم | سپهر خیمهٔ صفرا که قبه از ماه است
قبای اطلس گردون که می‌کشد بر خاک | خود ببین باندازهٔ تو کوتاه است
بپیش شیر سراپردهٔ تو شیر فلک | هزار بار فروتر از آنکه روباه است

بر آفتاب فلک خیمه ایست حشمت تو | که ذره سایهٔ او در ایما سحرگاه است
ورای خیمه حدیثی دگر نمی‌گویم | ازین دقیقه مگر رای روشن آگاه است
مرا اگر غرضی نیست اندرین معنی | سخن ز خیمه چه گویم که روز خرگاه است

دریادلا توئی که بیازار روزگار | حکم تو در برابر نقد زری رود
گردون کز نهاد ترا ز گوشه کمان | بر جادهٔ هوای تو چون تیر می‌رود
آن آبروی جاه تو دارد که در جهان | خاک درت بقیمت اکسیر می‌رود
فتنه حدیث ملک نگوید ازین سپس | کان بر زبان تیغ تو تقریر می‌رود
اندر جهان حکایت خلق تو می‌رود | با باد مشک دم که بشبگیر می‌رود
پیش شمایل تو گل اندر میان باغ | با عالمی خجالت و تشویر می‌رود
در روی دشمنان تو روزی هزار بار | بر هم زبان رمح تو تکبیر می‌رود
کلک تو گر بدست عنان سر همی کشد | تا در رکاب تیغ جهانگیر می‌رود
تا آب لطف طبع بدیع تو دیده است | دیوانه شد چنانکه بزنجیر می‌رود

وهم نگین دست تو پیروزهٔ سپهر | در طبع روزگار که تأثیر می‌رود
تا دولت تو هیچ نوادر جهان گرفت | خصمت بناله زار تر از زیر می‌رود
حاشا اگر در نهاد تو باشد تغیری | در کار من نه بهر چه تغییر می‌رود
ادرار من رهی تو فراموش کرده | با طالع مراست که تقصیر می‌رود
نقد پسند بود در آن گیر و آنکه نیست | چندین درین وظیفه که تأخیر می‌رود
جاوید زنده مان که سعود سپهر را | بر اتفاق ملک تو تدبیر می‌رود

سرو دامن ایادی تو و سیل سخات | گنبد برشده را گردش دولاب دهند
رای و اندیشهٔ تو دودهٔ شب را هر بام | از تباشیر سحر رنگ سپیداب دهند
بوی اقبال دم بخت تو هنگام بهار | صد طراوت بگل و سوسن سیراب دهند
هیبت بخشش و آوازهٔ جود تو عجب | که بر خسارهٔ زر گونهٔ سیماب دهند
از زمین محو شود سایه گر از خاطر تو | ذرهٔ نور بخورشید جهانتاب دهند
قلزم دست و دلت نیست محیطی که در آن | وهم را راه سوی ساحل و پایاب دهند

مثل من بنده تو دانی که دریغ است بدان — چرخ و دهرم بغذا غصه و خوناب دهند
گر سر قصه کنم بر چه غلط شاید بود — تا بیان تو جوابی که در این باب دهند
هیچ شک نیست در انعام تو لیکن نکند — تشنه را سیر از آن آب که در خواب دهند
کشت آنگاه که پژمرده شد از بی آبی — پس از آتش چه طراوت که بدو آب دهند
چون تبه گشت مرا حال بدین تا چه کند — نوشدارو که پس از مرگ بسهراب دهند
دون این شعر بود پیش خرد گر مثلا — مثل این علم من لولوی خوشاب دهند
جاودان بر جگر خصم تو خونریز تو باد — انجم چرخ هر آن تیر که پرتاب دهند

سرفراز شرف اهلیت آن داری — کانجم چرخ فرستد بجناب تو درود
کسوت جاه ترا بر صفتی ساخته‌اند — که خرد می نکند فرق در آن تار ز پود
بید در موکب عزم تو نباشد تیغ — غنچه در حیز حزم تو نجنبد بی خود
آسمان در صفر ز بیت دولت تو — بمقامی است که باشد صفر ما ورود
سالها شد که بعهد تو ندیده است کسی — ناله از دست کسی که بجز ابریشم رود

حبذا قبله این کعبه که در می‌ناید — سر او هیچ بدین گنبد پیروزه فرود
پاسبانان همه شب بر ز برش می‌شنوند — از عطارد چو کند زهره وز هره سرود
عقل داند که اگر بر طرفش آن بودی — طوس را دست تطاول نرسیدی بفرود
دایم از بخت جوان باد سرش سبز و همی — دور باد از تو سیه کاری این چرخ کبود
آب اقبال بجوی تو روان باد که هست — دولت خصم تو مانند پلی زانسوی رود

فتد که از سر لطفی نسیم باد سحر — حدیث دل شده را به دلستان برساند
بوقت صبح صبا گر بخستگی بنماید — نوای ناله بلبل بگلستان برساند
غلام ابرم اگر سفته زآب چشم — بزنده رود برد تا باصفهان برساند
هزار جان گرامی فدای آنکه پیامی — چنانکه بشنود از من همانچنان برساند
دلا اگرچه هست ملازم در آن جناب ولیکن — درود از تن رنجور ناتوان برساند
بخت چون شرف دستبوس حاصل کرد — دعای من بجناب خدایگان برساند
اگر ز آب قبولش چو غنچه لب بگشاید — حدیث درد دل من بصد زبان برساند

بگوید از سر شوقم بدان نفس که بجنبد — چو شمع آتش دل با سر زبان برساند
مرا بخاک جنابت که منتهای امید است — امید هست که بختم زمان زمان برساند
نسیم نماند که پیک سوار ابلق گیتی — دوا سپر مژده فتح تو در جهان برساند
جهان بتیغ بگیری چو آفتاب از آن رو — زمانه نعره تحسین با آسمان برساند
هزار سال بمان تا فلک بکام دل ما — ترا بدولت مسعود ارسلان برساند

خدایگان شریعت که در مناقب تو — زبان ناطقه اندر بیان فروماند
اگر ثنای تو گوید ببوستان سوسن — ز کنه مدح تو اندر دهان فروماند
زبان تیغ تو آن خصم آبدندان نیست — که در بجادله از آسمان فروماند
محیط بحر تو آن بحر نیست حوصله — که در ترقی همت چو کان فروماند
صدای گنبد پیروزه صیت تست همیشه — که تا ابد نبرد در میان فروماند
کسی که زیر لبش خطبه ثنای تو نیست — بیان سکه دهانش در آن فروماند
فلک جنابا شاید که بنده چو من — در این چنین که منم ناتوان فروماند

بهار جود تو با صد هزار جنبش رنگ — چو بلبلان ز نوا در خزان فرو ماند
ز ساز آنکه مجرباد خاندان درود بر تو — عنایتی نه که در اصفهان فرو ماند
تو دانی آنکه سپاهان بدان صفت جایست — که نا امید چو   اندران فرو ماند
علی الخصوص بدین فتنه گر تو دریابی — نه بنده مهدی آخر زمان فرو ماند
بآبروی کریمی تو زبان داد داد — که مادح تو بود پس بنان فرو ماند
نظام کار جهان دایم از وجود تو باد — که بی وجود تو کار جهان فرو ماند

صاحبا داد گر اهمت دریا دل تو — از سر عجب و تکبر بجهان می‌نگرد
اندرین عهد همایون بجز از من کس نیست — که جهانش همه از حادثه در می‌سپرد
غم تنهایی و اندوه غریبی همه روز — جان غمگین و دل خسته ما می‌شکرد
بر سر نار قصب زآتش سوزان بگذشت — آنچه از دست جهان بر سر ما می‌گذرد
صاحبا زحمت و ابرام ز اندازه گذشت — گرچه در خدمت آسایش جان و خرد
رای عالیت چه فرماید از بهر وداع — دست بوسی بکند بنده و زحمت ببرد

چو لاله در سحر آن چهره جز برا منما   که ذوق طلعت گل بلبل حزین دارد
هزار فخر بزامی رسد بدان خسرو   که رکن یادگه چرخ چارمین دارد
فروغ حسن تو پرتو بر آسمان افکند   شعاع چشمهٔ خود عکس بر زمین دارد
فراز تخت جلیدی بصر مکی شا هست   که از خیال تو پیوسته همنشین دارد
سپاه هر شکل نگین نماید بصد   از او ولایت حسن تو در نگین دارد
جهان فروز مهر چادر که گردونش   بجای مهر زمستان بر گزین دارد
ز شرم سادی دو بیت چو هفتم برود   گمان بری که مگر بر رخ آستین دارد
خط سیاه تو بر عارضت همی ماند   بدان گمان که قدم در دل یقین دارد
ز بیم بخشش دستور شرق چون ختا   لب تو درج گهر در شب دفین دارد
ضیاء دولت و دین آنکه طاس چرخ عریض   ز صیت مکرمتش صد پر طنین دارد
عماد ملک محمد که مهر همچون ما   برای بندگیش داغ بر جبین دارد
شکوه دست و زارت ستوده آصف عهد   که آسمان ز دوران حشمتی متین دارد
دلش چو بحر دو صد ابر و انوا کرد مهد   کفش هزار چو دریا خزانه چین دارد

گدا

گدا از آن عجب نیست گر بسیار گرفت   که خواجه از پی آن خامه در یمین دارد
زهی کف ایزد سحر آفرین آن موسی   که از عصای قلم آیتی مبین دارد
تو از زمانه ازل محرمی بیهچ شک   که ذات پاک تو از عقل کل معین دارد
کجا بچشم در آید ترا و تاج کسی   که با کلاه کرامت قبای چینی دارد

تو از زمانه چرا چشم مردمی داری   که او دگر نکند جز که مردم آزاری
جهان نه جای مقامست لیک بر ده تو   خرابه ایست که او بگذری و بگذاری
تو دل بر آب و هوای جهان منه زیرا   ترا تغیر از این حالتست ناچاری
ملک ز پشت زمین نسل آدمی برداشت   تو آدمی نسبی چشم از او چه میداری
مگر ندانی که زهر ها کنان زمین   بر آسمانها بچه نشانه زهره میکند یاری
از این بتر چه که دامن همی کشد در خون   ز رنگ و افسر هر شب سپهر زنگاری
ز کینه ترکان چاشنی خورد دو دام   که داشت کاسه سر پر دماغ جباری
ز چشم بند گردون تو هرچه می بینی   مه رسم و صورت آن در خیال می آری

غزلیات

قامت سرو سهی همسر بالای تو نیست   گل صد برگ برنگ گل زیبای تو نیست
ماه در جلوهٔ آفاق بدان حسن و جمال   گرچه یکتاست تو آن گیر که همتای تو نیست
اطلس چهره فرا کشم اندر پایت   خجلم از تو که در خورد کف پای تو نیست
گر خرامی بر من بر تو فشانم جان   که نثاری دگرم در خور بالای تو نیست
مگرت بر دل و بر دیده نشانم چکنم   چاره اینست که جای دگرم جای تو نیست
از دلم هیچ نشان نیست همانا که نماند   اگر اندر شکن زلف سمن سای تو نیست

در جهان چون لذت عیش جوانی هیچ نیست   وان هم از روی حقیقت گر بدانی هیچ نیست
هست دنیا شاهد شیرین و خوش لیکن چه سود   کاندر او جز دلبری و جان ستانی هیچ نیست
خون چشم آفتاب اینکه برنگ آمد است   اینکه می خوانند مردم لعل کانی هیچ نیست
شرم و آزرم و وفا گر آنکه بود در جهان   نیک بودی لیک در دور این معانی هیچ نیست
راست دنیا خود و دو نر بد جان ده از آنکه   بر سر پایان عالم رایگانی هیچ نیست

مشو

مشو مجون دلم در که تا زمانه بر آید   که رمیده کنیم ترا از آن چه رگشاید
تو ام حریف نباشی بدین جگر که تو داری   کجاست زهره دلیرا که با تو نازنین آید
زمانه با همه مردانگی و بخت که تو را   بترک تاز جفا در دهند وی تو تاید
اگر جمال تو روی عنان کشید بداد   کمینه حلقهٔ زلفت هنوز دلربا آید
چنان شدم بغم تو که گر هراس نیشی   بتن فرو شود ایجان ز غصه در بر آید

چنانکه شام ز شب زلف بر عذار نهد   چو صبح درد دلم آتش از مهر بار نهد
شکسته همچو نگارم ز نوک خامهٔ فکر   که بر صحیفهٔ دل نقش آن نگار نهد
ز آتش باد عربی ادبرادم آه که او   درون آینهٔ چرخ زنگ خوار نهد
در این میانه گهر خواستم ز چشم و مرا   اگرچه بی جگری نیست در کنار نهد
نماند همنفسم کس که مرهم دردم   ز لطف بر دل مجروح سوکوار نهد
سپهر تیغ بلا بر تن ضعیف زند   زمانه تیر جفا بر دل فکار نهد   داغ
بباغ عصر گل عارضی چو غنچه شکفت   نهاد گنبد نیلوفر پیش خار نهد
مثال ابروی خوش طلعتت اگر صبا   خمیده شاخ بر طرف جویبار نهد

بر رهگذار

بدانکه نوحه گر عمر تست بلبل کو   بنای زمزمه بر ناله‌های زار نهد
چو وحش غرّه و غافل مباش از آنکه ترا   نهاده دام اجل زده بر کنار نهد
در انتظار طرب کم نشین که ساقی دور   شراب حادثه بر دست انتظار نهد
مجوی نقش فراغت که او نزار غم است   که بیضه را بگو این جهان نه بار نهد
ز آهوای دل او دیده گشت اشک بیا   که آبرا همه کس دافع غبار نهد
شده ز سنگدلی فتنهٔ امل آری   که سنگلاخ قضا بند بر شکار نهد
جهان بتیره که هیچون شبست آبستن   تو کار در اشو و بگذار تا که بار نهد

باز بر انگشت گل هار نهادند   غالیه بر روی روزگار نهادند
در قدح لاله باز باده فکندند   در سر نرگس دگر خمار نهادند
نغمهٔ داؤد بین که وقت سحرگه   در دم کبکان کوهسار نهادند
معجز احیا نگر که چون دم عیسی   در نفس باد مشکبار نهادند
در شکم لاله بین که وقت صبوح   هیچ صدف در ثنا هوا نهادند

از

از شکن زلف بی قرار بنفشه   در دل شوریدگان قرار نهادند
خیز که سبزه مشاطگان طبایع   بر کف خاتون نوبهار نهادند
صورت گل چیست مهر چهرهٔ بادام   بر در دکان جویبار نهادند
در سمن تاب داده جعد چو شمشاد   پیچ و شکنجی ز زلف یار نهادند
شاهد گلرا مشاطگان بهاری   هیچ ز نان و سمه بر عذار نهادند

ای رخت مهر و سر زلف پریشان سایه   بر مدار از سر من عاجز و حیران سایه
سبزهٔ خط تو بر لعل لبت گوئی هست   از خضر مانده سر چشمهٔ حیوان سایه
چکنی پردهٔ رخسار نقاب ار نشود   مانع چشمهٔ خورشید درخشان سایه
خیز و بخرام کشان دامن حسن اندر پای   تا زند چاک ز نور تو گریبان سایه
مست جام لب گون تو گر نیست چرا   می فتد بر در و دیوار از ایشان سایه
کار سایه ز چه در پای فکندی چون شد   در سر کار تو ای سرو خرامان سایه
هر که آهنگ سواری کند از دست غمت   خاک بر سر کند اندر ره میدان سایه

ای گشاده رخ تو عرصه و حجت خورشید   وی که عنبر خط تو خط و برهان سایه
روی در روی هم آورده من و سایه از آنکه   تیره حالیست چو من در ره هجران سایه
همدمم چیست درین عشق ز یار ار باده   همرهم کیست درین درد ز اقران سایه
ز آتش غصهٔ خوبان زمانه منم آنکه   درد من مهر همی باشد و درمان سایه

از رخ خوب تو ای جان و دل بینائی   چشم بد دور که بس فرّخ و بس زیبائی
تو نه آنی که ز لب و چهره و سر زلف آرائی   شب و خورشید و ستاره بدمی بنمائی
دل من با لب لعلت چو سر سودا داشت   گفت با او که تو هم بر سر این سودائی
تو بدین لب دل آشفتهٔ سرگشته تنگ   بخریداری تنگ شکرم می آئی
وه که کم بوده و آشفته و بی سامانی   وه که اندازه خرد و بخود و اندر وائی
لطف و خوی و ملاحت همه در خود داری   چه توان گفت چنونی که چنین یکتائی
تو بدان زلف چو چوگان و زنخدان چو گوی   گوی حسن از همه خوبان جهان بربائی
بوصال ار دهم اگر چه بتر معذورم   دیدنت ممکن اگر نیست مکن عنقائی

در

در هوای رخ خورشید وشت ذرّه صفت   از تکاپو شده ام سربسر هر جائی
دل کوه از تپش مهر همی گردد خون   تا ازان نور خود سازی حسن افزائی
ببر دل غم کشم از کوه شده سنگین تر   که شد از تابش مهر تو بدین رسوائی
چشم من می کند اندر غم عشقت جیحون   هیچ تیغ ملک عالم خون پالائی

رباعیات

جز غم که ندیم دل سودائی ماست   کس نیست که او مونس تنهائی ماست
هر جرعهٔ خون که ساقی دل ریزد   از جام جهان نمای بینائی ماست

این همدم سگانه که جانش نام است   در خانهٔ تن نزار از پی اکرام است
روزی دو سه در شکنجهٔ ایام است   زان روی که طینت وجودش خام است

گر بر سر شهوت و هوا خواهی رفت   از من خبرت که بینوا خواهی رفت
بنگر که که ای و از کجا آمده ای   می بین که چه می کنی کجا خواهی رفت

می خور که بسی زیر گلت باید خفت — بی مونس و بی حریف و بی باده و جفت
زنهار مگو بکس تو این راز نهفت — کان لاله که پژمرد نخواهد شکفت

تا پرتو نور یار دم اندر چشمت — مانند سپهر رو و پر اختر چشمت
بر یاد تو آراسته‌ام بزم و لیک — ساقی غم و می سرشک و ساغر چشمت

زلف تو که آفتاب در سایهٔ اوست — دیویست که جبرئیل همسایهٔ اوست
آن چشم پلنگ خوی آهو بره ایست — خونخواره که شیر آسمان دایهٔ اوست

زلف تو مجز بند چه دیگر دارد — بیرون ز دلی چند چه دیگر دارد
وان کژ کلهت ز غارت چندین دل — جز زلف پر افکند چه دیگر دارد

چشمم چو بدان دو لعل میگون افتاد — دل خون شد و از دو دیده بیرون افتاد

از تن

از تن چه سلامتی طمع باید داشت — اکنون که میان چشم و دل خون افتاد

گر بیخبری کز تو بدین دل چه رسید — ور نیز نه آگهی که جانم چه کشید
از چهرهٔ من قیاس دل بتوان کرد — وز دیدهٔ من درون جان بتوان دید

عکس رخت ای دوست چو در جام افتد — می از لب لرزه بر اندام افتد
من خون دل اندر دهن آرم چو قدح — کان لب بهمین ز اندرون دام افتد

آنگه که مرا غم دلارام نبود — میلم همه جز بسوی می و جام نبود
بودیم سه چار همدم پخته چنانکه — جز باده در آن میان کسی خام نبود

هر صبح که روی لاله شبنم گیرد — بالای بنفشه در چمن خم گیرد
انصاف مرا ز غنچه خوش می آید — کو دامن درد خود فراهم گیرد

هر چند که هر دل غم دلدار خورد — آن به دل خود نه که در این کار خورد
بسیار مکن گریه که آن نرگس تر — پژمرده شود چو آب بسیار خورد

بر چرخ چو عکس می گلگون افتاد — سودای قدح در سر گردون افتاد
در باغ شکوفه نالهٔ چنگ شنید — پیراهن سر از پرده به بیرون افتاد

زین پس نکنم بی تو شکر خوابی خوش — ور تشنه شوم هم نخورم آبی خوش
باشد که چو زلف عارضت دریابم — در وصل شبی و دانه مهتابی خوش

گفتم که بیفزود ز تو جاه سخن — در دولت تو هست مرا گاه سخن
امروز ز غصه آنچنان دلتنگم — کز تنگی دل نمی‌دهد راه سخن

چرخم دو سه روز از پی مهجوری — از خدمت پادشاه دادم دوری

نی نی

نی نی غلطم که چرخ از خود چه کند — از بخت بدم فتاد دوری مهجوری

از جام می ار دمی کنم چنگ تهی — چون نای پر از باد دم و چون چنگ تهی
من شیشهٔ می نیم که روزی صد بار — پهلو کنم از بادهٔ گلرنگ تهی

خیل و حشم نامتناهی داری — وز دولت و بخت هر چه خواهی داری
از چرخ کلاه ملک بر فرق تو باد — انصاف که قد پادشاهی داری

حرره الاقل عبرت
النائینی فی شهر
محرم الحرام من
شهور
۱۳۳۷
سنه

سر زلف تو که بگرفت جهان شور و شرش / که فرو آید از این چرخ کبود تو سرش

سایه ذره اگر بر رخ خوب تو فتد / بر تنها بر گلی روی تو باشد اثرش

آهوی چشم تو آن گرسنه سرمست که بود / دو کباب از جگر شیر نرش

آتشی در جگر شمع جمال تو فروخت / که بسوزاند دل پروانه‌سان شرارش

تن سیمین تو گوی ملکی در بندند / خود طمع نیست که از تن ببرد کس سر آرش

لب دلداری و جلالت چه زبانی دارد دگر / چون قلم از شکایت تنگ در آرم سخنش

جادوان ساده شده بر سر خوبی تو / تا بود بر نفسی حسن و جمال دگرش

ما جابند که چون دیده حیرت تو کج / طایر افلاک سرا و از پی هجر شکرش

خیمه تیمره تو اشکوشی همه اشک‌ها / بود اندر کنف سایه تو مستورش

فلکش زیر چه حادثه در میسپرد / هم تو قوچ کن و از دست فلک

باز خورش

اهی برکند لبت اشک من شراب شد

گل جمال تو در چشم من گلاب شد

ز غصه مردمک دیده مرا چو تو / جگر بر آتش سودای تو کباب شد

بخواه آب فسرده حصار آتش تر / چو ماه یکشبه خورشید را نقاب شد

بار ده روی شاخ سپهر حلقه گوش تکیف / پیاده مرا ساغ شراب شد